

یک روز از زندگی ایوان دنیسوویچ

یک روز ایوان دنیسوویچ

الکساندر سولژنیتسین

ترجمهٔ رضا فرخفال

ادبیات ـ ۴

الکساندر سولژنیتسین

عنوان اصلی کتاب : One Day In The Life Of Ivan Denisovich

چاپ اول به زبان روسی : ۱۹۶۲ م

ترجمه‌ی : رضا فرخفال

از روایت انگلیسی M . Hayward و R . Hingly

Bantam Books ، ۱۹۷۰

طرح ونقاشی جلد : آیدین آغداشلو

در ستایش فرانسیس بیکن

تیراژ : ۳۵۰۰ نسخه

چاپ اول : تیرماه ۱۳۶۳

حروفچینی : مسعود تایپ

چاپ : مهارت

نشر و پخش: شرکت تهران فاریاب (سهامی خاص)

خیابان فخر رازی، ساختمان رازی، تلفن ۶۴۲۳۴۳

[redacted]

۳۵۰ ریال

فهرست

اشاره‌ای از گئورگ لوکاچ

مسالهٔ مهم در داستان یك روز ایوان‌دنیسوویچ هراس های‌حاکم بر عصر استالین ، بر اردوگاههای کار اجباری و غیره نیست . حد اقل اینجا در درجهٔ نخست اهمیت قرار ندارد . این درونمایه زمانی در ادبیات غرب وجود داشته است. گذشته‌از این، پس ازکنگرهٔ بیستم که انتقاد ازدوران استالین را در دستور کارخود قرارداد، این هراس‌ها تأثیر تکان‌دهندهٔ نخستین خود را، بیش از همه برای کشورهای سوسیالیستی،از دست داده‌اند . دستاورد ادبی سولژنیتسین در این‌کتاب ، دگرگون ساختن ماجرای یك روز بی حادثه در اردوگاهی نوعی به صورت نمادی ازگذشته است ، گذشته‌ای که هنوز پشت سرگذاشته نشده و به بیان هنری درنیامده است . با این‌که اردوگاهها اندکی از بسیار ویژگیهای دوران استالین را دربر می‌گیرند،اما نویسنده با این تصویر تیره و دلگیر زندگی اردوگاهی که ماهرانه ترسیم می‌کند،نمادی از زندگی‌هرروزهٔ زمان حاکمیت‌استالین به دست می‌دهد. او آشکارا دراین‌راه‌کامیاب بوده است ، چرا که دربرخورد هنرمندانه با موضوع این پرسش‌ها را مطرح می‌سازد : این دوران چه خواسته‌هایی را بر مردمانش تحمیل‌کرده است؟ چه‌کسی موجودیت انسانی خویش را به اثبات رسانیده است؟ چه‌کسی شأن و تمامیت انسانی خویش را حفظ‌کرده است؟ چه‌کسی از مهلکه جان بدر برده است ـ وچگونه؟ چه کسی به‌گوهر انسانی خویش پایبند بوده است؟ این انسانیت در کجاها

خدشه‌دار شده ، درهم‌شکسته و لگدکوب شده است؟ وفاداری بی چون و چرای نویسنده به چارچوب تنگ زندگی اردوگاهی ،آنهم به صورت عریان و بی‌واسطه‌اش ، این امکان را به او می‌دهدکه پرسش خودرا یکجا هم به بیانی‌کلی وهم به‌گونه‌ای مشخص با ما درمیان‌گذارد. گریز راههای سیاسی یا اجتماعی که زندگی در برابر انسانهای زنده قرار می‌دهد، گریز راههایی که پیوسته‌در حال تغییراند،درنهاد موضوعی‌که نویسنده‌مطرح‌می‌کند نادیده انگاشته‌می‌شوند.در حالی‌که‌پایداری یا زوال که همان‌بودن یا نبودن عینی آدمهای زنده است،نمودی صریح پیدا می‌کنند، آنچنان‌که هر تصمیمی‌که به تنهایی‌گرفته می‌شود تا سطح یک‌تعمیم منطبق با واقعیت فرا می‌رود و به صورت نمونه‌ای بارز، خود می‌نماید .

تشکل‌داستان به تمامی و جزئیات‌آن برای همین منظور به‌کار گرفته شده است . برشی‌که از زندگی روزمرهٔ اردوگاه پیش‌چشم ماست،آنچنان‌که آدم اصلی در پایان داستان بر آن تأکید می‌کند، نشانگر روزی«خوب» در زندگی اردوگاهی است . و در واقع هیچ حادثهٔ بخصوص ،هیچ شرارت فوق‌العاده‌ای درآنروزاتفاق نمی‌افتد. ما شاهد نظم عادی‌اردوگاه وواکنش‌های نوعی ساکنان آن بر اساس همان نظم هستیم. از این رهگذر نویسنده به مسائل عمده و مهم اشاره‌ای می‌کند و می‌گذرد و این دیگر بر عهدهٔ تخیل خواننده است که مصائب عظیم‌تری را که برآدمها رفته به‌تصور درآورد. این وسواس در تمرکز بر موضوعات اصلی دقیقاً با شیوهٔ بشدت صرفه‌جویانه محاکات جور و هماهنگ است. از دنیای بیرون‌اردوگاه‌تنهاآن عناصری نشان داده می‌شودکه تأثیری ناگزیربر زندگی آدمهای‌دربنددارد؛ از دنیای عاطفی این آدمها،آنهم به زبانی‌قابل فهم و سرراست ، تنها به‌آن واکنش‌هایی پرداخته می‌شودکه با گوهر انسانی آنها پیوندی مستقیم‌دارد-و حتی در این مقوله هم از اطناب‌نشانی نیست . بدین‌سان ، این اثر-که اگرچه نمی‌توان آن را داستانی نماد گرایانه انگاشت - می‌تواند تأثیرژرف نمادینی از خود بجاگذارد، واین‌چنین‌است‌که مسائل هرروزهٔ زندگی دوران استالین - حتی‌اگردر نگاه‌نخست هیچ‌وجه‌مشترکی با زندگی اردوگاهی نداشته باشند - به تلویح در این روایت شرح داده می‌شوند .

حتی این اجمال‌بینهایت انتزاعی نوشتهٔ سولژ نیتسین نشان می‌دهد که این اثر به‌لحاظ شیوهٔ یك داستان بلند، یك نوولا(Novella) است و نه یك رمان(با این‌که این صورت ادبی می‌تواند کوتاه باشد) و این در حالی است‌که نویسنده می‌کوشد درخلال‌توصیف عینی‌خود به‌گسترده‌ترین‌تمامیت ممکن و تأثیر و تأثری متقابل میان آدمهای نوعی در جهت غنا بخشیدن به سرشت‌ها و سرنوشت‌های‌آنان دست یابد.سولژنیتسین آگاهانه ازهرگونه فرانگری‌پرهیزمی‌کند.زندگی اردوگاه‌همچون‌وضعیتی‌پایدارباز نموده‌می‌شود. چنداشاره‌گذراکه‌به‌زندگی‌پیش‌ازمحکومیت‌افرادمی‌شود،سربسته و مبهم‌است و رهایی از اردوگاه راکسی به خواب هم نمی‌بیند. در موردآدم اصلی تنها بر این نکته تأکید می‌شودکه شهر ودیار او در مدت زندانی شدنش بسیار تغییرکرده است و این‌که بازگشت به دنیای مألوف وآشنای گذشته به هیچ رو برای او ممکن نیست. این نیز پرت افتادگی اردوگاه را از زندگی‌واقعی بیشترقوت می‌بخشد. بدین‌سان چشم‌اندازآینده از هر سو تیره و تارمی‌نماید. آن‌چه‌قابل رؤیت‌است روزهایی‌است‌یکنواخت ، روزهایی‌که بد یا خوب‌سپری می‌شوند، اما هیچ تفاوت عمده‌ای با یکدیگر ندارند. در بازنمایی‌گذشته نیز به همین سان صرفه‌جویی می‌شود. جسته وگریخته اشاره‌هایی‌که نویسنده‌به چگونگی‌گرفتار شدن‌پاره‌ای‌آدمهای داستان دارد، اشاراتی صریح در قالب عباراتی‌خشك و بی‌طرفانه،خودسرانگی‌احکامی راکه از محاکم اداری،شهری و نظامی‌صادرشده‌اند،آشکارمی‌کند.از مسائل‌عمدهٔ سیاسی،فی‌المثل محاکمات بزرگ سخنی بر زبان‌آورده‌نمی‌شود؛واقعیت‌ها را ظلمات‌گذشته در خودفرو برده است. حتی از بی‌عدالتی تبعید هم‌که در چند مورد ذکری ازآن به میان می‌آید، مستقیماً انتقاد نمی‌شود، بلکه بیشتربه صورت واقعیتی تلخ، پیش‌فرض ناچار پذیرفته شدهٔ این هستی اردوگاهی باز نموده می‌شود. هرآنچه می‌تواند و باید پرداختن به‌آن وظیفهٔ رمانها و درام‌های‌آینده باشد دراینجا آگاهانه از قلم نویسنده می‌افتد. در این ویژگی ما تشابهی صوری، صرفاً صوری، به لحاظشیوه یا صورتی از داستان‌که بیشتر به‌آن‌پرداخته‌ایم(نوولا) می‌یابیم . این به معنای واپس نشستن و ناتوانی در انتخاب صورت‌های گستردهٔ داستانی‌نیست،بلکه کشف‌آغازین واقعیتی‌است‌که‌صورت‌های گستردهٔ

در خور خود را طلب می‌کند.

امروز دنیای سوسیالیسم در شب تاریک نوزایش مارکسیسم درنگ کرده‌است، آن نوزایشی که وظیفه‌اش نه‌تنها امحاء کژدیسگی‌های زمانهٔ استالین و سمت گیری بسوی آینده است، بلکه فراتر از آن، قابلیت در برگیرندگی واقعیت‌های تازه درکنار روش‌های کهنه ـ نو مارکسیسم اصیل است. در ادبیات رآلیسم اجتماعی همین وظیفه را به عهده دارد. ادامه آنچه‌در دوران استالین ستایش می‌شد و آنرا رآلیسم اجتماعی قلمداد می‌کردند، کار بیهوده‌ای است. اما با این حال من معتقدم این نیز خطاست که باپذیرفتن هرآنچه دراروپای غربی پیدا می‌شود، از اکسپرسیونیسم گرفته تا فوتوریسم و باگذاشتن نام نئورآلیسم بر آنها و انداختن صفت اجتماعی، رآلیسم اجتماعی را دچار مرگی نابهنگام سازیم. اگرنویسندگان سوسیالیست بر آن شوندکه وظیفهٔ خویش را مورد مداقه قرار دهند، اگر بار دیگر در رویارویی با مسائل بزرگ زمان حال مسوولیت هنرمندانه‌ای راکه بر عهده آنهاست، احساس کنند، نیروهایی عظیم از بند رها شده و در راستای دستیابی به ادبیات اجتماعی به مفهوم والا و بایستهٔ آن به جریان خواهند افتاد. در این روند دگرگونی و نوشوندگی که روبرتافتن بی‌درنگ از رآلیسم اجتماعی زمان استالین را ایجاب می‌کند، نقش راهگشا و راهیاب درمسیری که به‌سوی آینده می‌روداز آن سولژنیتسین و داستان اواست.

البته نویسندگانی از این دست که طلایه‌دار یک دوران شکوفایی در ادبیات بشمار می‌آیند، بی‌آنکه آثارشان مزیت هنری ویژه‌ای را دارا باشد از فضیلت تقدم برخوردار خواهند بود. لیاو (Lillo) و پس از او دیدروبه عنوان نخستین کاشفان دراه بورژوایی نمونه‌های بارز این‌دسته‌ازنویسندگانند. با اینحال، جایگاه تاریخی سولژنیتسین باآنها تفاوت دارد. زمانی که دیدرو از جنبه‌های نظری، شرایط اجتماعی را در قلب علایق نمایشنامه‌نویسی خود جای‌داد، به لحاظ درونمایه باب تازه‌ای را بروی تراژدی گشود؛ کم‌مایگی درامهایش از اهمیت نقش پیشرو او نمی‌کاهد. این ویژگی صرفاً به شناخت انتزاعی این نویسنده از موضوعاتش مربوط و محدود می‌شود. اما سهم سولژنیتسین را به لحاظ درونمایهٔ ادبی کارش نمی‌توان با آنها مقایسه کرد.

برعکس، کیفیت نگارش او در پرداختن به واقعیت روزاروز زمانه استالین و شقوقی از زندگی انسان که در برخورد با مسالهٔ مرگ و زندگی، تاب‌آوردن یا از پای درآمدن، پیش چشم‌مامی گذارد، حرفی و سخنی نو است. اردوگاه کار اجباری نمادی است از زندگی هر روزه در دوران حاکمیت استالین، و دستاورد سولژنیتسین پرداختن تصویری است از خود زندگی اردوگاهی به صورت‌ماجرایی‌فرعی باکایتی‌که هرآنچه برای عملکرد جمعی یافردی‌درزمان حال اهمیت دارد، همچون پیش درآمدی ناگزیر برای شناخت همان زمان حال، درآن‌باز نموده‌می‌شود.

وقت بیدار بـاش بـود؛ مثل همیشه، ساعت پنج صبح ـ چکشی را بر باریکه‌ای از آهن که بیرون ساختمان فرماندهی اردوگاه آویزان بود، می‌کوبیدند. طنین پیاپی زنگ از ورای جام پنجره‌ها که دوبندانگشت یخ روی آنها را پوشانیده بود، به زحمت شنیده می‌شد و بی‌درنگ فرو می‌مرد. بیرون هوا سرد بود و نگهبان کوبیدن چکش را زیاد طول نداد.

صدا بند آمد. پشت پنجره‌ها هوا به سیاهی قیر بود، درست به همان سیاهی نیمه شب که شوخوف از خواب بیدار شده بود تا به آبریزگاه برود. اما حالا سه پرتـو زرد رنگ از دو چراغ حاشیهٔ اردوگاه و چراغ دیگری در داخل محوطه بر شیشهٔ پنجره‌ها می‌تابید.

نمی‌دانست چرا کسی برای باز کردن در خوابگاه نمی‌آید، و سر و صدای گماشته‌هـا شنیده نمی‌شد که بشکه‌هـای پیشـاب را روی تیرك می‌گذاشتند تا آنرا بیرون ببرند.

شوخوف هیچوقت بعد از بیدارباش نمی‌خوابیـد. در جا از

جایش بلند می‌شد. با این کار یکساعت و نیمی تا پیش از حضورو غیاب صبحگاه می‌توانست آزاد بگردد، و برای آدمی که اردوگاه رامی‌شناخت این فرصتی بود که‌می‌توانست‌چیزی برای خودش‌تلکه کند.می‌توانست با یك تکه‌آستری کهنه برای‌کسی دستکش درست کند، برای‌سرگروهی که هنوز ازتخت پایین نیامده بود، چکمه‌های نمدیش رابیاورد و او را از زحمت‌گشتن با پای برهنه در میان‌کپهٔ چکمه‌ها که ازگرمخانه آورده بودند، خلاص‌کند. یا می‌توانست به یکی از انبارها سر بزند وکاری برای خودش‌دست‌وپاکند: جارو کردنی، حمل چیزی؛ و یا به غذاخوری برود، کاسه‌ها را از روی میزهاجمع کند، آنها راروی هم‌بچیند و به ظرفشوها بدهد. این هم یك راه لفت و لیس بود، اما خیلی‌ها به همین خیال خودشان رابه غذاخوری می‌رساندند. بدی این‌کارآن بودکه اگر ته‌کاسه‌هاچیزی پیدا می‌شدآدم بی‌اختیارآنرا لیس می‌زد. نمی‌توانستی جلو شکمت را بگیری. اما شوخوف صدای اولین سرگروهش، کوزیومین[1] ، هنوز درگوشهایش زنگ می‌زد. زندانی کهنه‌کاری بودکه در سال ۱۹٤۳ دوازده سال از بازداشتش می‌گذشت. یکبار پای آتش، در جنگلی‌که چوبهایش را می‌بریدند، به دسته‌ای‌که یکراست از جبهه به اردوگاه‌آورده بودند، گفتـه بود: «در اردوگاه، رفقا، قانون جنگل حکمفرماست. اما حتی اینجا هم‌آدم می‌توانـد زنده بماند. می‌دانید چه‌کسـانی اول از همه‌کارشان ساختـه است؟ آنها که به کاسه لیسی می‌افتند، آنهاکه زیاده ازحد به معالجهٔ دکترها دلخوش

1- Kuziomin

می‌کنند، و آنها که پیش بالایی‌ها بلبل زبانی می‌کنند.»

به‌جز در مورد خبرچین‌ها حرفهای او همه درست بود، چرا که خبرچین‌ها می‌دانستند که چطور گلیمشان را از آب بیرون بکشند، و هر چند به بهای خون دیگران خودشان از این میان جان‌سالم بدر می‌بردند.

شوخوف همیشه سر بیدار باش از جا بلند می‌شد، اما امروز از جایش جنب نخورد. از شب پیش حال ناخوشی داشت ـ تنش کوفته بود و درد می‌کرد و مورمورش می‌شد، شب هر چه کرده بود نتوانسته بود خود را گرم کند. توی خواب حس کرده بود که بد جوری دارد مریض می‌شود و بعد کمی حالش بهتر شده بود. سرتاسر شب آرزو می‌کرد که کاش صبح نشود.

اما صبح شده بود ، مثل همیشه که صبح می‌شد.

به‌هرحال در این سردخانهٔ درندشت چطور می‌توانست خود را گرم کند؟ باآن شیشه‌های یخ بسته و آن تارهای یخ که بالای سر آدم، آنجا که دیوارها به سقف خوابگاه می‌رسید ، تنیده شده بودند.

شوخوف روی تخت ماند. درطبقهٔ بالایی تخت درحالی که پتو و پالتورا روی سرش کشیده بودو هردو پایش را در آستین‌های نیم‌تنه‌اش چپانده بود، درازکشیده بود. هیچ‌جارا نمی‌توانست ببیند ، اما ازسروصداها می‌توانست بفهمد که توی خوابگاه و قسمتی که او می‌خوابید، چه می‌گذرد. صدای قدم‌های سنگین گماشته‌ها می‌آمد که بشکه‌را بیرون می‌بردند. این کار را به آدمهای معلول می‌دادند

وکار سبکی به‌حساب می‌آمد، اما مرد می‌خواست که آن بشکه‌را بی‌آنکه لب پربزند بیرون ببرد. بعد یك نفراز گروه هفتاد و پنج چکمه‌هایی‌را که از گرمخانه آورده بود روی زمین ریخت وپشت سراو یك‌نفر از گروه خودشان هم همین کاررا کرد (نوبت گروه آنها هم‌بودکه‌از گرمخانه‌استفاده‌کنند). سر گروه‌ودستیارش‌باعجله چکمه‌هایشان‌را پاکردند، وتخت آنها غژغژصدا داد. دستیار سر گروه بایدبرای‌گرفتن جیرهٔنان می‌رفت وسرگروه راهی ساختمان فرماندهی می‌شد تابه‌بخش برنامه‌ریزی تولید سربزند.

شوخوف یادش آمدکه امروز رفتن سرگروه به‌بخش برنامه ریزی تولید بادیگرروزها فرق دارد. امروز برای آنها روز مهمی بود.می گفتند‌که قراراست‌گروه صدوچهاررا ازکارگاه ساختمانی به‌جای دیگری برای ساختن یك مجتمع مسکونی اشتراکی انتقال دهند. درحال حاضراین مجتمع جز تکه‌زمینی پوشیده ازیخ وبرف نبودکه بایدقبل‌ازهرکاردیگر گودال‌هایی‌درآن‌می‌کندند،تیرك‌هایی رادرآن‌هاکارمی‌گذاشتند وبرای جلوگیری‌ازفرار‌به‌دست‌خودشان دور تا دورشان راسیم خاردارمی‌کشیدند.تازه‌آنوقت می‌توانستند کارساختمانی‌را شروع کنند.

هیچ بروبرگرد نداشت‌که تایك ماه تمام آنجا حتی چاله‌ای هم درزمین برای‌گرم شدن پیدا نمی‌کردند وروشن‌کردن‌آتش غیر ممکن بود ـ هیزم ازکجا می‌آوردند ؟ تنها راه نجات کار کردن تاسرحد مرگ بود.

سرگروه دلش‌شورمی‌زد وداشت می‌رفت که اوضاع‌رارو-

براه کند، و این کار را به گردن گروه دیگری بیندازد، گروهی که افراد پخمه‌اش چیزی حالیشان نباشد. البته این کار بادست خالی امکان نداشت. دست‌کم نیم کیلویی چربی خوك خرج برمی‌داشت که باید به‌مسوول برنامه‌ریزی داده‌می‌شد.

شوخوف اگر امروز به‌بهداری‌سرمی‌زد شاید می‌توانست اسم خودش‌را در فهرست نام بیماران وارد کند. امتحانش ضرری نداشت. تمام تنش تخته بندبود.

بعد فکر کرد که نوبت نگهبانی امروز باکیست‌ویادش آمد که نوبت‌ایوان درازه‌است، گروهبان‌بلندقدلاغراندامی که‌چشم‌های سیاهی داشت. زندانی دربرخورد اول‌باا‌و ازوحشت زرد می‌کرد، اما کم‌کم که باا‌و اخت می‌ شدی می‌فهمیدی که‌از آنهای دیگر رفتار نرم‌تری باآدم داشت. پس شوخوف می‌توانست تارسیدن نوبت به‌خوابگاه شمارهٔ نه برای رفتن به‌غذا خوری، درتخت‌خود بماند.

همین که دوزندانی باهم ازجا بلند شدند تختخواب یکباره ازجاکنده شد ولرزید. همسایهٔ شوخوف درطبقهٔ بالا آلیوشای[1] باپتیست بود، وزیراوبیونوفسکی[2] می‌خوابیدکه زمانی درنیروی دریایی ناخدای کشتی بود.

---

1 _Alyosha The Baptist

2 _Biunovsky

گماشته‌ها که بشکه را بیرون‌برده بودند، حالا برسر این که چه کسی بایدآب گرم بیاورد، مثل‌دوتاپیرزن‌باهم‌جرو بحث‌می کردند.
مردك جوشکار گروه بیست‌سر آنها دادکشید : «آهای، باشما دوتاحرامزاده‌هستم، چقدر ورمی‌زنید...»چکمه‌ای‌را به‌طرف آنها پرتاب کردو گفت: «تمومش کنید.»
چکمه باصدای خفه‌ای به دیرك خورد . گماشته‌ها ساکت شدند .
دستیار گروه پهلویی‌باصدای آهسته‌غرغر کنان به‌سر گروهش گفت :
«واسیلی‌فیودوروویچ [1] ! حرامزاده‌هاتوی‌انباربه‌ماکلك زده‌اند. بایست چهارتانان نهصد گرمی می‌دادند، اما سه تا بیشترنداده‌اند. امشب نان به‌یکی کمترمی‌رسد.»
آهسته حرف می‌زد ، اما همهٔ افراد گروهش درحالی‌که نفس‌هایشان‌را درسینه‌حبس کرده بودندبه‌حرفهای‌او گوش‌می‌دادند. چه کسی امشب جیرهٔ نان‌کمتری دریافت می کرد؟
شوخوف همچنان درجای خود، روی تشك انباشته ازخاك اره‌اش مانده بود. کاش هرچه بود کار یکسره می‌شد، تبش بالا می‌رفت یادرد فروکش می کرد. آن‌طورکه بود حال خودش را نمی‌فهمید.
آلیوشا دعایش‌رازمزمه‌می کردکه‌ناخدااز آبریزگاه‌برگشت، ودرحالی که معلوم‌نبودمخاطبش کیست ، باتمسخر گفت : «خودتان

---
1 - Vasily Fyodorovich

را قنداق پیچ کنید، نفرات! دست‌کم سی درجه زیر صفره.»

شوخوف عزمش‌را جزم کرد که به‌بیمارستان برود.

اما لحظه‌ای بعد دستی‌باشتاب پتو ونیم‌تنه‌را ازروی او کنار زد. شوخوف ازجا پرید واز زیرپالتو سرك کشید. پایین پای او، تاتارلاغره، درحالی که کله‌اش تابالای‌تخت می‌رسید، ایستاده‌بود. پس امروز این مردك نگهبانی می‌داد وبی‌خبر سروقت آنها آمده بود.

تاتار به‌باریکهٔ‌سفیدی که‌پشت‌نیم تنهٔ‌شوخوف‌دوخته شده‌بود، نگاهی انداخت، شماره‌اش‌را خواند: «اس ـ ۸۵٤» و گفت: «سه روزبازداشت باکار.»

باشنیدن صدای تودماغی‌خنده‌دارش همهٔ آنهاکه‌درخوابگاه بودند سراسیمه به‌جنب وجوش افتادند. خوابگاه هنوزتاریك بود (همهٔ چراغ‌هارا روشن نکرده بودند) ودویست زندانی روی پنجاه تخت چهار طبقه آنجا می‌خوابیدند. آنهاکه ازجا بلند نشده بودند باعجله شروع به‌لباس پوشیدن کردند.

شوخوف بالحنی که بیش ازحد رقت‌انگیزبود پرسید: «اما آخرچرا، همشهری[1] نگهبان؟»

حبس باکارآنقدرها بد نبود. به‌آدم غذای‌گرم می‌دادند و فرصت سرخاراندن برایش نمی‌ماند. حبس واقعی وقتی بودکه‌آدم اجازهٔ بیرون رفتن ازچهاردیواری سلول را نداشت.

تاتار بابی‌حوصلگی گفت: «چراهنوزازجایت بلند نشده‌ای؟

۱ـ به‌کاربردن اصطلاح «رفیق» برای زندانیان اردوگاه مجازنبود.

راه بیفت برویم‌فرماندهی.» هم‌اووهم‌شوخوف وهم آنهای دیگـر می‌دانستند که شوخوف‌را کجا می‌خواهد ببرد.

چشمهای تاتار توی صورت چروکیده و بی‌مویش نگاهی مات داشت. به‌دوروبرخود نگاهی انداخت تـادست روی زندانی دیگری بگذارد. اما همه ـ چه آنها که درروشنایی چراغ بودند و چه آنهاکه درگوشه‌های تاریك خوابگاه روی تخت‌های بالایی یا پایینی می‌خوابیدند ـ داشتند شلوارهایشان‌را می‌پوشیدند ، شلوار‌ـ های سیاه دولایه‌ای‌که شمارهٔ زندانی روی زانوی چپ آن دوخته شده بود. یالباس‌هارا پوشیده بودند وحالا دکمه‌های پالتوهایشان را می‌بستند و باعجله به‌طرف درمی‌رفتند تاپیش از آن‌که تاتـار خوابگاه‌را ترك‌کند ازآنجا بیرون‌رفته‌باشند.

شوخوف‌اگربه‌حق‌بازداشت‌شده‌بود، آنقدرهاناراحت‌نمی‌شد. دلش‌ازاین‌می‌سوخت که‌همیشه‌ازاولین‌کسانی‌بودکه‌ازجابلندمی‌شد. اماخلاص شـدن از دست تـاتار امکان نداشت و اعتراض‌کردن بی‌فایده بود. شلوارش‌را پوشید (بـالای زانوی چپ‌شلوارش هـم تکه‌پارچهٔ لك داری وصله‌شده بودکه شمارهٔ رنگ ورو رفتهٔاس ـ ۸۵۴ را نشان می‌داد) ، نیم‌تنه‌اش‌را پوشید (دوجای‌نیم‌تنه‌شمـاره داشت، روی سینه وپشت) چکمه‌هایش را از میان کپهٔ چکمه‌ها برداشت، کلاهش‌را برسرگذاشت (شماره، بالای نقاب‌آن دوخته شده بود) ودنبال‌تاتار رفت.

همهٔ افراد گروه صدوچهار شاهد بردن شوخوف بودند، اما کسی‌کلمه‌ای برزبان نیاورد. فایده‌ای نداشت، وچه می‌توانستند

بگویند؟ سرگروه که باید ازاو پشتیبانی می‌کرد درخوابگاه نبود وخود شوخوف هم به‌کسی حرفی نزد. نمی‌خواست تاتاررا جری کند. احتیاجی نبود به‌هم‌گروهی‌هایش حرفی بزند، آنها خودشان صبحانه‌اش‌را برای اونگه می‌داشتند.

هردو بیرون رفتند.

بیرون هوا سرد و یخبندان بود ومه‌راه نفس‌را درسینه تنگ می‌کرد. نورافکن‌ها ازبالای برج‌های دیده‌بانی درگوشه وکنار محوطه نور می‌پاشیدند. چراغ‌های حاشیه وداخل اردوگاه همه روشن بود ودرنور خیره کننده‌شان ستارگان آسمان محو شده بودند.

زندانیان درحالی‌که چکمه‌های نمدیشان برف‌را شیارمی‌زد هرکدام روانهٔ جایی بودند ـ به آبریزگاهها، انبارها، به‌بخش امانات ویابه‌آشپزخانه می‌رفتند تاغذایشان‌را بپزند. همه قوزکرده بودند وسرها دریقهٔ بستهٔ‌پالتوها فرو رفته بود. سرما تامغزاستخوان نفوذ می‌کرد واین‌که یکروز تمام‌را باید درچنان هوایی گذراند احساس سرمارا تشدید می‌کرد. اما تاتار درپالتوی‌کهنه‌اش باآن سردوشی‌های آبی‌رنگ ژنده، محکم قدم برمی‌داشت وانگار که سرما هیچ دراوکارگر نبود.

حصارچوبی باند زندان‌راپشت‌سر گذاشتند(زندان‌تنهاساختمان آجری اردوگاه بود)، ازسیم‌های خارداری‌که نانوایی‌را محصور

می‌کرد گذشتند و به‌گوشهٔ ساختمان فرماندهی رسیدند، آنجاکه باریکهٔ آهنی یخ‌زده باسیمی قطور ازتیرکی آویزان بود ، ازتیرك دیگری هم‌گذشتندکه دماسنج‌را بالای آن نصب کرده بودند. برای آن‌که‌درجه زیاد پایین نیفتد آنرا درمحفظه‌ای جاسازی‌کرده‌بودند. شوخوف با امیدواری زیر چشمی نگاهی به لولهٔ شیری رنگ آن انداخت. اگر چهل ویك درجه را نشان می‌داد، آنها را برای کار بیرون نمی‌بردند. اما امروز درجه خیال پایین رفتن نداشت.

در ساختمان فرماندهی اردوگاه یکراست به اتاق نگهبانی رفتند. ازقرارمعلوم-همانطورکه‌درراه‌حدس‌زده بود- قصدبازداشت او را نداشتند. تنهاکف اتاق نگهبانی کثیف شده بودکه‌کسی باید آن را تمیز می‌کرد.تاتار گفت‌که او را مرخص می‌کند و دستور داد کف اتاق راکهنه بکشد.

شستن‌کف‌اتاق نگهبانان‌کار زندانی بخصوصی‌بود ـ گماشتهٔ مرکز فرماندهی‌که بیرون اردوگاه کارنمی‌کرد.اما او پس‌ازمدتی کار کردن در مرکز فرماندهی دیگر آنجا را مثل خانهٔ خودش می‌دانست و توی هر اتاق که‌دلش‌می‌خواست، از دفترافسرانتظامی گرفته تا افسرامنیتی(که زندانیان به‌اوپدر اعتراف‌گیرنده‌می‌گفتند) سرك می‌کشید وگاهی‌حرفهایی رامی‌شنیدکه به‌گوش نگهبان‌هاهم نمی‌رسید. کم‌کم‌زیرسرش‌بلند شده بودوتمیز کردن اتاق‌نگهبان‌های عادی را دون‌شأن خود می‌دانست. نگهبان‌ها یکی‌دوبار هم دنبال اوفرستادند تااین‌که به این نتیجه رسیدندکه بهتراست برای نظافت اتاقشان زندانیان دیگر اردوگاه‌را به‌کار گیرند.

شعله‌های آتش در بخاری اتــاق زبانه می‌کشید. دو نفر از نگهبان ها کــه لباس‌هایشان را بیرون آورده بودند ، تنها با یك‌تا پیراهن چرك که به‌تن داشتند شطرنج بازی‌می‌کردندو سومی با پوستین وچکمه روی نیمکتی‌دراز کشیده بود. یك سطل ویك قابدستمال در گوشهٔ اتاق به‌چشم می‌خورد.

شوخوف خوشحال از آزاد شدنش به تانار گفت:

«متشکرم ، همشهری نگهبــان ، از این به بعد دیر از خواب پا نمی‌شم.»

وظیفهٔ زندانی دراینجا ساده بود ـ کارت را تمام می‌کردی وبیرون می‌رفتی. حالاکه شوخوف بایدکاری انجام‌می‌داد، دردش انگارفروکش کرده‌بود. سطل را برداشت وبادستهای‌برهنه به‌طرف چاه رفت.با عجله‌ای که موقع بیرون آمدن از خوابگاه داشت ، فراموش‌کرده بود دستکش‌هایش را اززیربالش بردارد.

سرگروهها برای دادن گزارش به بخش برنامه‌ریزی نزدیك تیرك جمع شده بودند، و یکی از جوانترین‌آنها، که‌زمانی‌قهرمان اتحاد شوروی بود ، از تیــرك بالا رفت و دماسنج را با دست پاك‌کرد.

دیگران فریاد می‌زدند: «جلو نفست را بگیر ، روی دماسنج ها نکن، درجه بالا میره.»

«از نفس من بالا میره؟ این لعنتی یك ذره هم از جاش‌تکون نمی‌خوره.»

تیورین ، سرگروه شوخوف در میان آنها نبود . شوخوف

سطل را زمین گذاشت و دستهـایش را درآستین فرو برد. ایستاده بودکه ببیند کار سرگروهها به کجا می‌کشد.

سرگروهی که ازتیرك بالا رفته بود با صدای گرفته‌ای گفت: «بیست و هفت و نیم زیر صفر ـ گه!»

بعد از این کـه برای اطمینان خاطر یك‌بار دیگر به دماسنج نگاهی انداخت ، از تیرك پایین پرید :

یکی از آنهاگفت : «به هرحال همیشه اشتباه نشون می‌ده ـ این بد مصب هیچوقت درست نیست . دماسنجی راکه درست کار می‌کند اینجا نمی‌گذارند.»

سرگروهها پراکنده شدند. شوخوف به طرف چاه آب دوید. گوشهایش زیر لبه‌های کلاه که پایین کشیده، اما نبسته بود، از سرما تیر می‌کشیدند .

روی چاه را لایهٔ کلفتی از یخ پوشانده بود، آنچنان‌که سطل به سختی از دهانهٔ آن پایین‌می‌رفت. طناب یخ زده توی دستهایش چوب شده بود .

با دستهایی کرخت شده از سرما سطل آب را کـه بخار از روی آن بلند می‌شد به اتاق نگهبانی آورد. دستهایش را توی‌آب سطل فرو برد؛ کمی گرم شدند:

تاتارآنجا نبود؛ اماحالا چهار نگهبان توی اتاق بودند. آن دونگهبان‌دیگر شطرنج‌بازی‌نمی‌کردند ونگهبانی که بالباس‌خوابیده بود ، بیدار شده‌بودو با آنهای دیگر دربارهٔ جیرهٔ ارزن ماه ژانویه

جروبحث می کرد.(در آبادی کارگران آزاد[1] کمبود مواد غذایی بود، واگرچه برگ‌های جیرهٔ غذایی دیگراعتباری نداشت امامأموران هنوز می‌توانستند بعضی ازخوراکی‌ها را با تخفیف از فروشگاهها خریداری کنند.)

یکی از نگهبان‌ها گفت«در را ببند، گه! هوا سرده.»

صبح اگر چکمه‌ها خیس می‌شد کار آدم زار بود. حتی اگر خودت را به خوابگاه می‌رساندی که آنها را عوض کنی چکمهٔ دیگری گیرت نمی‌آمد. شوخوف هشت سالی را که در زندان گذرانده بود، ازبابت کفش و چکمه همه جورش را دیده بود. زمانی سرتاسر زمستان رابی چکمهٔ نمدی سر کرده بودندوزمانی حتی چکمهٔ معمولی هم به آنهانداده بودند. دمپایی‌هایی از پوست درخت غان به پا می‌کردند و یاگالش‌هایی که از خرده ریز لاستیک های کارخانهٔ تراکتور سازی چلیابینسک[2] ساخته‌شده‌بود و باآنها که راه می‌رفتی جای پای آدم روی زمین می‌ماند. حالا وضع بهترشده بود. درماه اکتبر، ازصدقهٔ سردستیار گروه که او رابا خودبه فروشگاه برده بود، شوخوف صاحب یك جفت چکمهٔ چرمی شده بود که پنجه‌های قرص

۱- Free workers settlement، کارگران آزاد(روسی،Voinye) به آندسته اززندانیانی می‌گفتند که پس ازپایان دورهٔ محکومیت به دلیل محرومیت ازحقوق مدنی ویانداشتن خانه به شهرخود برنمی‌گشتند و اغلب درکارگاههای ساختمانی مجاور اردوگاهها ماندگار می‌شدند.

2_ Chelyabinsk.

و جاداری داشت و او می‌توانست بادولایه پاپیچ آنها را بپوشد : یك هفته‌ای سراز پا نمی‌شناخت، اینجـا و آنجا می‌رفت و پاشنهٔ چکمه هایش را شادمـانه به هم می‌کوفت . بعد در مـاه دسامبر چکمه‌های نمدی را هم به آنها دادند و عیـش کامل شد. آدم دلش نمی‌خواست بمیرد. اما یك مردك بی‌پدر مادر در بخش دفتری توی گوش فرماندهٔ اردوگاه خواند که بهتر است چکمه‌هـای نمدی به کسانی داده شودکه چکمهٔ دیگری ندارند . درست نبود زندانی در یك زمان‌ازدو جفت چکمه‌استفاده‌کند. آنوقت شوخوف می‌بایست انتخاب کند کـه یا سرتاسر زمستان را با چکمه های نو چرمیش بگذراند و یابه‌جای آنها چکمهٔ نمدی بگیرد و درست تا آب شدن یخ‌ها دربهار بپوشد. چقدر با دلسوزی‌ازآن چکمه‌هامواظبت‌کرده بود و برای نرم ماندن چرمشان به آنها روغن مالیده بود. درطول هشت سال زندگی در اردوگاه هیچ چیز به اندازهٔ تحویل دادن‌آن چکمه‌هادل‌او را به‌درد نیاورد. اماآنها را تحویل داد . چکمه‌های چرمی در میان کپه‌ای از چکمه های‌دیگر پوسیدند ، بهار آمد و رفت، و شوخوف دیگر هرگز رنگ‌آنها را هم ندید.

راه چاره‌ای به فکرش رسید. بی درنگ چکمه‌هایش راکند و آنها را درگوشهٔ اتاق جا داد. پاپیچ‌هایش را روی آنهاگذاشت (قاشقی که‌همیشه‌درچکمه‌اش پنهان‌می‌کرد باصدابه زمین‌افتاد،حتی باآنهمهٔ‌عجله‌موقع‌بیرون‌آمدن‌ازخوابگاه‌آنرا فراموش‌نکرده بود)و با پاهای برهنه مشغول شستن‌کف اتاق شد. آبی‌که بر زمین ریخته بود تازیر چکمه‌های نگهبان‌ها پیش رفت.

یکی از نگهبان‌ها که متوجه شوخوف شده بود ، گفت : «آهای، بانوام، بو گندو ، نمی‌خواد اینقدر سخت بگیری!» و پاهایش را بالا برد.

...«برنج؟ اما برنج چیز دیگری است، با ارزن قابل مقایسه نیست.»...

«چقدر آب مصرف می‌کنی، احمق؟ اینطور که زمین را نمی‌شورند.»

«راه دیگری نداره، همشهری نگهبان. چرك و کثافت باید خوب خیس بخوره.»

«نوخوك، هیچوقت ندیده‌ای زنت چطوری زمین را مـی-شوره؟»

شوخوف همچنان که کهنهٔ خیس را در دست داشت ، کمر خود را راست کرد. بی‌اختیار لبخندی برلبانش آمد و جای خالی دندانهایش پیدا شد. چندتایی از دندانهایش براثر اسکوربوت در سال ۱۹۴۳ در «اوست‌ایژما»[۱] ریخته بودند. از شدت بیماری تـا مرگ تنها یك قدم فاصله داشت ـ از شکمش خون می‌رفت و آن‌چنان ضعیف شده بود که هیچ‌چیز توی آن بند نمی‌شد. اما حالا از آن روزها تنها دهانی بی‌دندان و لکنتی خنده‌دار برای او بـه یادگار مانده بود.

«سال چهل و یك مرا از زنم جداکردند، همشهری نگهبان، حتی یادم نیست که او چه شکلی بود.»

۱- Ust-Ishma از اردوگاههای ساحل رود پچورا، درشمال خاوری روسیه شوروی.

«نگاه‌کن چه‌جوری زمین را می‌شوره... این حرامزاده‌ها نه عرضه دارند و نه تن به‌کار می‌دهند. حیف نان ، باید به جاش گه بخورند.»

«حالا مگر چه فایده‌ای داردکه هرروز اینجا را آب‌وجارو بکشند؟ دائم کف اتاق خیس و نموره. ببین ، باتوام ، زندانی ۸۵۴، فقط یك‌کم‌کهنه بکش، طوری که زمین خیلی خیس نشه و بعد بزن بچاك.»

...«نه، برنج کجا و ارزن‌کجا!»...

شوخوف کارش را در یك چشم بهم زدن تمام کرد. کار داریم تا کار. قضیه دوطرف دارد. اگر قرار باشد برای‌آدم کار کنی آنطور که باید کارت را انجام می‌دهی، اما وقتی طرف‌الاغ بود، همان بهتر که ادای کارکردن را دربیاوری. اگر غیر از این بود، زندانیان تا حالا همه هفت‌تا کفن پوسانده بودند. در این هیچکس شکی نداشت.

همه‌جا را کهنهٔ خیس کشید: طوری‌که‌هیچ جای خشکی کف اتاق نماند. آستری را بی‌آن‌که فشار دهد پشت بخاری انداخت. چکمه‌هایش را پوشید. آب سطل را در راهرویی که مقامات بالا رفت‌وآمدمی‌کردند، خالی‌کرد و ازراه‌میان‌برساختمان‌حمام‌وتالار تاریك و سرد باشگاه را پشت‌سرگذاشت و به‌طرف غذا خوری رفت.

باید سری‌هم به‌بهداری می‌زد. تمام‌تنش دوباره دردمی‌کرد. پس بهتر بود جلو چشم نگهبان غذاخوری آفتابی نشود. فرمانده

اردوگاه دستور اکید داده بود زندانیانی را که تنها برای‌خودشان ول می‌گردند، بازداشت کنند.

امروز (و این خیلی کم اتفاق می‌افتاد) جلو غذا خوری جمعیتی نبود. پس یکراست وارد آنجا شد.

داخل غذا خوری از سوز سردی که ازلای درها می‌آمد و بخاری که‌از روی‌کاسه‌های آش‌بلند می‌شدمثل‌حمام‌شده بود. میزها همه پر بود وکسانی برای خالی شدن جا انتظار می‌کشیدند. دو یا سه زندانی از هرگروه با سینی‌های چوبی پر ازکاسه‌های‌آش و حریره داد و فریادکنان راه خود را از میان جمعیت باز می‌کردند و دنبال میز خالی می‌گشتند. در این حالت‌هرچقدرهم‌که دادوقال می‌کردی کسی‌صدایت رانمی‌شنید. مثل‌الاغ سر راه‌آدم‌می‌ایستادند و تنه می‌زدند تا سینی برگردد و آنها به نوایی برسند. باید بادست دیگرت که آزاد بود به پس‌گردن آنها می‌کوفتی تا از سر راهت کنار بروند. راهش تنها همین بود.

آن‌طرف میز جوانکی را دیدکه پیش از خوردن غذا روی سینهٔ خود صلیب‌کشید. حتماً اهل‌اوکرائین غربی و آدم تازه واردی بود. روس‌ها حتی یادشان نمی‌آمد که باکدام دست‌روی‌سینهٔ‌خود صلیب بکشند.

هوای غذا خوری سرد بود و بیشتر زندانیان کلاه بر سر داشتند، اما با حوصله دنبال خرده‌های‌گوشت ماهی میان‌برگهای کلم می‌گشتند و تیغ‌ماهی را روی میز تف می‌کردند. وقتی میز پر از تیغ ماهی می‌شد، پیش از آمدن دسته‌ای دیگر کسی‌آنها را از

روی میز جمع می‌کرد و روی زمین زیر پاها می‌ریخت.

تف کردن‌تیغ ماهی روی زمین رفتار ناپسندی‌به‌شمارمی‌آمد.

در وسط سالن غذاخوری‌دو تیرك‌ستون‌مانند به‌چشم‌می‌خورد که نزدیك یکی از آنها فتیوکوف، هم‌گروه شوخوف نشسته بود و صبحانهٔ او را می‌پایید. درگروه صدوچهارکسی زیاد به فتیوکوف محل‌نمی‌گذاشت، او حتی از شوخوف هم حساب می‌برد. درظاهر همه مثل هم بودند-همه همان پالتوهای سیاهرنگ شماره دار را به تن داشتند-اما زیر آن پالتوها آدم‌ها با همدیگر فرق می‌کردند. نمی‌توانستی از ناخدا بیونوفسکی‌بخواهی که کاسهٔ آش را برایت‌نگاه دارد. کارهایی بودکه حتی شوخوف هم‌آنها را انجام نمی‌داد-کارهایی که دون شأن خود می‌دانست.

فتیوکوف او را دید و آه‌کشان از جا برخاست.

«صبحانه‌ات سردشد. داشتم آنرابه‌جات‌می‌خوردم، فکرکردم توی هلفدونی انداختنت.»

فتیوکوف منتظر نماند و رفت. می‌دانست‌که شوخوف هردو کاسه راتا ته می‌خورد و چیزی برای او باقی نمی‌گذارد.

شوخوف قاشقش را از توی‌چکمه بیرون‌کشید. جانش به‌این قاشق بسته بود.در تمام مدتی‌که شمال بودآنرا با خود داشت.آنرا با دست خود از مفتولهای آلومینیوم ساخته بود و روی‌آن حك کرده بود: «اوست-ایژما ۱۹٤٤».

با این‌که‌هواسرد بود، اما شوخوف کلاه را ازکلهٔ‌تراشیده‌اش برداشت. هرگز باکلاه غذا نمی‌خورد. آش سرد شده را با قاشق

هم زد و نگاهی توی کاسه انداخت تـا ببیند چی گیرش آمده است. مثل همیشه بود. از سر دیگ نکشیده بودند و از خرت و پرت‌های تـه دیگ هم چیزی تـوی آن پیدا نمی‌شد. نبایـد کاسهٔ آش دست فتیوکوف می‌افتاد. سیب‌زمینی‌هایش را کش رفته بود.

آش اردوگاه تنهـا این حسن را داشت که معمولا گرم بود. اما حالا مال شوخوف سرد سرد شـده بود. بـااین حـال مثـل همیشه آهسته‌آهسته و با دقت آنرا خورد. حالا دیگر اگر سقف هم آتش می‌گرفت نباید عجله می‌کرد. زندانی را سوای‌خواب تنها ده دقیقه موقع صبحانه، پنج دقیقه برای راحت‌بـاش ظهر و پنج دقیقهٔ دیگر موقع شام‌به‌حال خودش می‌گذاشتند.

آش سال تـا سـال فرقی نمی‌کرد، مخلفـات‌آن بستگی به سبزیجاتی داشت که برای زمستان انبارکرده بودند. سال پیش تنها هویج شور می‌دادند، و از سپتـامبر تا ژوئن چیزی جز هویج توی آش پیدا نمی‌شد. زمستان امسال کلم سیاه داشتند. بهترین ماه سال ژوئن بودکه سبزیجات ته می‌کشید و آش بلغور می‌دادند.بدترین‌ماه ژوئیه بودکه خلال‌گزنه توی دیگ می‌ریختند.

ازماهی تنهااستخوان می‌ماند. غیراز تکهٔ سر و دم،گوشت‌هـای‌آن در دیگ حل می‌شـد. شوخوف حتی از یك تکـه فلس یا ذره‌ای گوشت که به تیغ مـاهی چسبیده بود ، نمی‌گذشت . تیغ‌ها را می‌جویـد و مك می‌زد و روی میـز تف می‌کـرد، از هیچ چیز ماهی نمی‌گذشت. حتی گوش ماهی و دمش را هم می‌خورد.چشم ماهی را هم اگر هنوز سرجایش بود می‌خورد، فقط اگر ازحدقه

بیرون آمده و توی کاسه شناور بود به آن لب نمی‌زد. دیگران به این کار او می‌خندیدند.

شوخوف امروز پس‌اندازی هم داشت. جیرهٔ نانش را در خوابگاه نگرفته بود و حالا صبحانه را بی‌نان می‌خورد. نان را همیشه آدم می‌توانست خالی‌خالی هم بخورد، و بعد می‌توانست شکمش را باآن سیر کند.

غذای دوم جیرهٔ «ماگارا»[1] بود که به یك تکه کلوخ سرد می‌مانست؛ با قاشق آنرا خردکرد. وقتی گرم بود نه‌طعمی‌داشت‌ونه شکم راپر می‌کرد، سردش که‌دیگر جای خود داشت. ماگاراچیزی شبیه به ارزن بود که آنرا به‌جای گندم توی دیگ می‌ریختند. می گفتند که از چین می‌آورند. یك کاسهٔ پر آن دویست گرمی وزن داشت. خوراك آدم که‌نبود، اما آنرا به‌جای‌جیره به زندانیان می‌خوراندند.

قاشق را لیسید، آنراتوی چکمه‌اش فروکرد، کلاه را سرش گذاشت و راهی بیمارستان‌شد.

آسمان‌همچنان‌تاریك‌بود؛ستاره‌هادر نورچراغهای‌اردوگاه رنگباخته بودند. آن‌دو نورافکن‌بر سرتاسر محوطه نورمی‌پاشیدند. روزهای اول که این‌اردوگاه ـ اردوگاه ویژه[2] ـ راساخته بودند

1. magara

۲ـ اردوگاه ویژه (به روسی: اسوبلاگر) اردوگاهی‌است‌بامقرراتی‌سخت‌تر از اردوگاههای معمولی.

نگهبان‌ها هنوز مثل زمان جنگ هارت و پورت زیادی می کردند. هربار که برق می‌رفت، رگباری از تیرهای منور را در آسمان محوطه رها می کردند ـ سفید، سبز، قرمز ـ انگار که زمان جنگ بود. بعدها دیگر از این کار دست کشیدند، شاید خرج زیادی برای آنها بر می‌داشت.

هوا به همان تاریکی موقع بیدارباش بود. اما زندانی کهنه کار از شواهد و قراین می‌توانست بفهمد که حضور و غیاب صبحگاهی نزدیك است. دستیار گماشتهٔ غذاخوری (گماشتهٔ غذاخوری مردك چلاقی بود که به خرج خودش دستیاری گرفته بود) رفته بود که خوابگاه شش را برای صبحانه خبر کند. خوابگاه شش مخصوص معلول‌ها بود و آنهایی که نمی‌توانستند بیرون اردوگاه کار کنند. نقاشی سالخورده که ریش تنکی داشت لنگان لنگان به طرف بخش آموزش و فرهنگ می‌رفت تا برای بازنویسی شمارهٔ لباس زندانیان قلم مو و رنگ بگیرد. یك بار دیگر سروکلهٔ مردك تاتار پیدا شد که شلنگ انداز از میان حیاط به فرماندهی می‌رفت. محوطه خلوت بود. اینجا و آنجا زندانیان زیر سرپناهی چپیده بودند تا در این واپسین دقایق شیرینی که به کار روزانه مانده بود، خود را گرم کنند:

شوخوف پشت ساختمانی خودرا از چشم تاتار پنهان کرد. اگر یك بار دیگر به چنگ او می‌افتاد ول کن نبود. گذشته از این در اردوگاه آدم باید دائم چهارچشمی دور و بر خودش را می‌پایید. باید مواظب بودی که نگهبان‌ها تنها گیرت نیاورند. آنها همیشه چشمشان دنبال کسی بود که به او کاری بدهند و اگر از دندهٔ چپ بلند شده بودند سروکار زندانی با حبس مجرد بود. مقررات تازه‌ای

درخوابگاهها خوانده بودند که طبق آن زندانی می‌بایست در فاصلهٔ پنج قدمی نگهبان کلاهش را از سر بردارد، و تا وقتی نگهبان دو قدم از او فاصله نگرفته بود، آن‌را برسرنمی‌گذاشت. نگهبان‌هایی بودند که بی‌آنکه به‌روی خودشان بیاورند ونگاهشان دنبال‌زندانی باشد ازکنارآدم می‌گذشتند. اما آنهای دیگر از غافلگیر کردن زندانی کیف‌می‌کردند. چه‌بسیار زندانیانی که برای‌همین گذاشتن وبرداشتن کلاه به زندان نیفتاده بودند. نه، همان بهترکه آدم سر راه نگهبان آفتابی نشود.

تاتاردور شد، و شوخوف داشت راهی بیمارستان‌می‌شدکه ناگهان یادش آمد آن زندانـی اهل لاتویا[1] در خوابگاه هفت به اوگفته بود امروز صبح پیش از حضور و غیاب برای‌خریدن‌توتون به او سر بزند. اماشوخوف‌آنقدر حواسش پرت‌بودکه به‌کلی یادش رفته بود. شب‌پیش برای لاتویایی‌بزرگه یك‌بسته‌توتون‌رسیده بودکه مشکل‌تافردا چیزی ازآن‌می‌ماند. تا یکماه دیگر هم برای اوتوتون نمی‌فرستادند. توتون‌های خوبی داشت، گیرا و خوشبو بود.

شوخوف احساس ضعف کرد، پاهایش دیگر یارای راه‌رفتن نداشتند. آیا باید به خوابگاه هفت سرمی‌زد؟ اما به نزدیکی‌بهداری رسیده بود. پس از پله‌هابالارفت. برف زیر قدم‌هایش کروچ کروچ صدا می‌داد.

---

۱ ـ Latvia، جمهوری لاتویا در ساحل بالتیك.

راهرو بیمارستان تمیز بود، مثل همیشه، آنقدر تمیز که شوخوف ترسید قدم توی آن بگذارد. دیوارها رنگ سفید درخشانی داشت، و میز و صندلی‌هاهم به‌همان سفیدی بود.

اما درهای دفتر بسته بود. پزشك‌ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند. یکی از دستیارها ـ مردجوانی به‌نام نیکولای ودوشکین[۱] پشت میز تمیز ومرتبی توی اتاق گماشته‌ها نشسته بود و روپوشی به سفیدی برف به تن داشت. سرگرم نوشتن چیزی بود.

کس دیگری آنجا نبود.

شوخوف کلاهش را ازسربرداشت، وانگار که دربرابریکی از مقامات ایستاده باشد، مثل یك زندانی سربراه، وانمود کرد که به نوشته‌های او نگاه نمی‌کند. اما نمی‌توانست از نگاه کردن به آن‌چه قرار نبود ببیند، خودداری کند. ودوشکین داشت چیزی را با خط‌خوش‌وسطرهای مستقیم یادداشت می‌کرد. هرسطررادرست زیر سطر دیگر بافاصله‌ای‌یکنواخت از لبهٔ کاغذ وباحروف‌درشت شروع می‌کرد. شوخوف بایك نگاه فهمید که این نوشته‌هامربوط به‌کار اداری او نیست.

با حالتی شرمزده، انگار که‌می‌خواست چیزی‌را ازنیکولای گدایی کند، گفت: «نیکولای سیمونوویچ... گوش‌کن، من حالم خوب نیست...»

نیکولای سرش رااز روی صفحهٔ کاغذ برداشت، باچشمهایی

1_ Nikolay Vdovushkin

مات و بی‌حالت او را نگاه‌کرد. شمارهٔ نیکولای از زیر روپوش سفیدش دیده نمی‌شد.

«پس چرا حالا اینجا میآیی؟ چرا دیشب نیامدی؟ می‌دانی که ما صبح کسی را نمی‌پذیریم. اسم بیماران را مدتی‌است‌به‌برنامه‌ریزی ردکرده‌ایم.»

شوخوف همهٔ این‌ها را می‌دانست، واین راهم‌می‌دانست‌که اگر دیشب هم به‌آنها سر می‌زد با حالا چندان فرقی نداشت.

«اما نیکولای... سرشب که باید اینجا می‌آمدم‌حالم خوب بود.»

« و حالا درد داری؟ کجات درد می‌کنه؟»

«خب، راستش جای بخصوصی نیست. اما همه جای تنم کوفته است.»

شوخوف از آنهایی نبود که وقت و بی‌وقت توی بهداری پلاس می‌شوند ونیکولای این را می‌دانست. اما او صبح تنها می‌توانست به دو زندانی اجازهٔ مرخصی بدهد و این‌کار را هم‌کرده بود. نام آن دو زندانی در فهرست بیماران زیر شیشهٔ سبز رنگ میزش به‌چشم می‌خورد. زیر آنها خط‌کشیده بود.

«باید زودتر می‌آمدی. درست‌موقع حضور وغیاب آمده‌ای اینجا که چی؟ امکان ندارد. این را بگیر.»

تبگیری را از توی‌شیشه‌بیرون‌کشید. محلول ضد عفونی‌کننده را از سر آن پاك‌کرد و به‌دست شوخوف داد. شوخوف آنرا زیر بغلش گذاشت.

شوخوف روی نیمکتی نزدیک دیوار نشست، درست روی لبهٔ آن نشست؛ اما طوری که نیمکت واژگون نشود. با این که هیچ قصد بخصوصی از این کار نداشت، اما طرز نشستنش نشان‌می‌داد که ناچارگذارش به‌بیمارستان افتاده وتوقع چندانی ندارد.

نیکولای به نوشتن ادامه داد.

بیمارستان دریکی از گوشه‌های‌پرت‌وکم‌رفت‌وآمداردوگاه ساخته شده بود. هیچ صدایی آنجابه‌گوش‌نمی‌رسید. تیك‌تیك ساعتی درکار نبود ـ زندانیان اجازهٔ داشتن ساعت نداشتند و وقت را مقامات برای آنها تعیین می‌کردند، حتی صدای خش خش پنجهٔ موشی هم ازتوی دیواربه‌گوش‌نمی‌رسید. گربه‌هایی که برای گرفتن موش در بیمارستان نگاهداری می‌کردند نسل آنها را برانداخته بودند.

برای شوخوف نشستن درآن اتاق تمیز و مرتب‌تجربهٔ‌غریبی بود، جایی آنچنان ساکت و پرنور که می‌توانست پنج دقیقهٔ تمام برای‌خودش وبدون‌آنکه‌مجبوربه‌کاری باشد روی‌نیمکتی‌استراحت کند. به دیوارها نگاهی انداخت، روی آنها چیزی دیده نمی‌شد. نیم تنهٔ خودش را براندازکرد ـ شمارهٔ روی سینه‌اش داشت پاك می‌شد و اگر نگهبان‌ها آنرا می‌دیدند بازداشتش می‌کردند. باید می‌داد شماره را از نو می‌نوشتند. آن دستش را که آزاد بود به صورت خودکشید. زبر وخراشنده بود. ازآخرین‌باری‌که‌صورتش را درحمام اصلاح‌کرده بود، ده روزمی‌گذشت. امامگر چه فرقی داشت. سه روز دیگر باز هم حمام می‌رفتند ومی‌توانست‌صورتش

را اصلاح کند: ایستادن در صف سلمانی وقت تلف کردن بود. برای کی می‌خواست آنجا خودش را بزک کند؟

آنوقت شوخوف همچنان که به کلاه سفید و تمیز نیکولای چشم دوخته بود، به یاد بیمارستان نظامی در ساحل رودخانهٔ لووات[1] افتاد. چندین بار با آرواره‌ای مجروح به آنجا رفته بود و هر بار ـ چه‌حماقتی ـ داوطلبانه به واحدش بازگشته بود، در حالی که پنج روز تمام می‌توانست بستری شود.

حالا تنها آرزویش چند هفته بیماری بود ـ نه یک بیماری خطرناک، و آن طور که به عمل جراحی نیاز داشته باشد، بلکه فقط آنقدر که او را در بیمارستان بستری کنند. فکر کرد که روی تخت دراز خواهد کشید، سه هفته بی‌آنکه تکان بخورد خواهد خوابید، وحتی اگر آن شوربای بی طعم بیمارستان را هم به او می‌دادند، برای او اهمیتی نداشت.

امابعد یادش آمد که اینروزها حتی دربیمارستان هم زندانی را راحت نمی‌گذارند. با آخرین دستهٔ زندانیان پزشکی هم به بازداشتگاه آمده بود ـ استپان گریگوریچ[2]، آدم پر ادعای بی چاک دهنی که نه خودش قرار و آرام داشت و نه دست از سر بیماران برمی‌داشت. بیمارانی را که می‌توانستند سرپا بایستند، اینجا و آنجا در اطراف بیمارستان به کار وامی‌داشت ـ باغچه‌بندی، حصارکشی، آوردن خاک برای گلدان و در سرمای زمستان هم که همیشه برف

1_ Lovat
2 _Stepan Grigorych

برای پاروکردن بود و اعتقادداشت که کار بهترین درمان هرگونه بیماری است .

آنچه مردك نمی‌فهمید این بود که کار زیاد الاغ راهم از پا درمی‌آورد. اگراوراچند روزی مثل‌زندانیان به‌کار گل‌وامی‌داشتند تاجان بکند، آنوقت شکی نبودکه چاك دهانش را می‌بست وشیوهٔ من‌درآوردی کار-درمانی‌اش را فراموش می‌کرد .

نیکولای هنوز سرگرم نوشتن بود.شکی نبود که دارد چیزی را برای خودش می‌نویسد ، چیزی که شوخوف عقلش به آن قد نمی‌داد. داشت شعری راپاکنویس می‌کردکه شب پیش گفته بود وقول داده بودکه آنراامروزبه استپان‌گریگوریچ پزشك بیمارستان نشان دهد .

نیکولای به‌راهنمایی‌استپان‌گریگوریچ(و این‌تنها دراردوگاه امکان داشت) خودرادستیار پزشك معرفی‌کرده بودودر بیمارستان زیر دست اوکار می‌کرد. استپان‌گریگوریچ به او یادداده بود که چطور توی رگ زندانیان از همه‌جا بی‌خبر آمپول فروکند وکسی فکرش راهم نمی‌کردکه نیکولای ودوشکین اصلا این‌کاره نیست. نیکولای در دانشگاه ، ادبیات می‌خواند و سال دوم دانشکده بود که او را بازداشت‌کردند. استپان‌گریگوریچ ، پزشك‌بیمارستان، از او خواسته بود که آن چیزهایی را که در «بیرون» نمی‌توانست بنویسد ، اینجا برای او بنویسد.

صدای ضعیفی‌که خبر از حضور و غیاب صبحگاهی می‌داد از ورای پنجره های دوجداره به‌گوش رسید . پنجره‌ها پوشیده از

یخ بود. شوخوف آهی کشید و از جا برخاست. هنوز تب داشت و مورمورش می‌شد؛ اما از مرخصی خبری نبود. نیکولای تبگیر را ازدست اوگرفت و به آن نگاهی انداخت.

«ای، بفهمی نفهمی، سی وهفت و دوعشر. اگر سی وهشت بود کسی حرفی نداشت، من نمی‌توانم به تومرخصی بدهم. بااینحال بامسوولیت خودت می‌توانی اینجا بمانی تا دکتر بیاید و ترامعاینه کند. اگر تشخیص داد که مریض هستی به تومرخصی می‌دهد وگرنه از مـرخصی خبری نیست و بازداشت می‌شوی. به‌نظر من بهتره برگردی سرکارت.»

شوخوف حرفی نزد. حتی سرش را هم تکان نداد. کلاه را بر سرش گذاشت و از آنجا بیرون آمد. وقتی که آدم‌سردش باشد، نباید ازکسی که جای گرم ونرمی داردانتظارهمدردی داشته باشد.

هوای سرد بیرون توی صورت شوخوف خورد. مه نفسش را تنگ کرد و به سرفه افتـاد. در سرمای بیست و هفت درجه زیر صفرحرارت تن‌اوبیش از سی وهفت بالای صفربود. باید مقاومت می‌کرد.

دوان دوان به طرف خوابگـاه رفت. محوطه یکباره خالی شده بود. جنبنده‌ای آنجا دیده نمی‌شد. فرصت کوتاه و شیرین‌پیش ازحضور و غیاب صبحگاهی بودکه باروزهای دیگر فرقی‌نداشت، اما همه به خودشان دلخوشی می‌دادند که شاید امروز از حضور

وغیاب خبری‌نباشد. نگهبان‌هایی که زندانیان راتا محل کارهمراهی می‌کردند، در کلبه های‌گرمشان تفنگ به دست چرت می‌زدند ـ برای آنها هم ایستادن در برج‌های دیده‌بانی‌در آن سرما و یخبندان آش دهن سوزی نبود. مأموران در پاسگاه اصلی آتش بخاریشان رازیادترمی‌کردند. نگهبان‌های اتاق نگهبانی آخرین‌سیگارهایشان را می‌کشیدند و بعداز اتاق‌بیرون‌می‌آمدندتا خوابگاه‌ها راسر کشی کننـد .

زندانیان‌که حالا سرتا پایشان را کهنـه پیچ‌کرده بودند و با طنـاب کمرهـای خود را بسته بودند، با صورتهایی پوشیده که تنها چشم‌هایشان اززیرکهنهٔ صورتبند پیدا بود، چکمه به پا، آرام و با چشمهای بسته‌روی‌تخت‌هادرازکشیده بودند. چند دقیقهٔ دیگرمانده بود تا سرگروهها فریاد بزنند: «همه بیرون!»

درخوابگاه‌نه که‌گروه‌شوخوف‌هم‌آنجامی‌خوابید زندانیان چرت می‌زدند . تنها دستیار گروه پاولو بیدار بود و در حالی کـه لب‌هایش تکان می‌خورد با مداد کوچکی داشت چیزی را حساب می‌کرد. آلیو شای باپتیست ، همسایهٔ‌شوخوف تمیز ومرتب درجای خود بالای تخت‌دفترچه‌ای راکه نیمی از انجیل‌را توی آن‌رونویس کرده بود، می‌خواند.

شوخوف یکراست و بی صـدا به طرف تخت پاولو رفت . پاولوسرش‌رابلندکرد وپرسید: «پس‌هنوززنده‌ای، ایوان‌دنیسوویچ، ترا بازداشت نکردند؟» این رسم‌اوکرائینی‌ها بودکه آدمها را بانام کامل صدا می‌زدنـد. حتی در اردوگـاه هم این راه و رسم خـود

رافراموش نکرده بودند. پاولو جیرهٔ نان شوخوف را از روی میز برداشت و به او داد. یک گردهٔ شکر روی نان پاشیده بودند.

شوخوف بااینکه عجله داشت و دلش شور می‌زد جواب او را باهمان لحن مؤدب داد(دستیار سرگروه‌هم برای خودش صاحب مقامی بود وحتی بیشتر از فرماندهٔ اردوگاه‌هم برای زندانی می‌توانست کارساز باشد). شکر را بالبهایش برداشت، با زبانش نان رالیسید وپاک کرد . یک پا را روی لبهٔ تخت گذاشت و خود را بالا کشید تا رختخوابش را مرتب کند. همانطورکه بالا می‌رفت به نان نگاهی انداخت، آنرا سبک و سنگین کرد تا مطمئن‌شودکم وکاستی‌ندارد. شوخوف در زندانها و اردوگاهها هزاران بار از این جیره ها دریافت کرده بود، وبااین که حتی برای یکبار هم آنرا درترازویی وزن نکرده بود،و خجول‌تر ازآن بودکه حق خود راطلب کند، اما برای او هم مثل هر زندانی دیگر از مدتها پیش روشن بودکه جیرهٔ نانش چیزی کم دارد. جیره‌ها همیشه کم بود. مساله تنها این بودکه چقدر از آن کم کرده‌اند، و آنوقت آدم برای آن که خیال خودش را راحت کند هربارکه تکه نانی به اومی‌دادند، آنرا با دست سبک و سنگین می کرد و با خودمی گفت که: «انگارامروز مال من خیلی کم‌وکاست ندارد.»

شوخوف فکرکرد: «بیست گرم‌کم داده‌اند» ونان‌را دونیم کرد؛ نیمی‌از آنرا زیرلباس- زیر نیم تنه‌اش، آنجاکه باتکه‌پارچهٔ تمیزی جیب کوچکی دوخته بود جدا داد (کارخانه لباس نیم‌تنهٔ زندانیان‌رابی‌جیب می‌دوخت)فکرکردآن نیمه‌ای‌را که باصبحانه-

اش نخورده است درفرصت کوتاهی که داشت بخورد. امابرای اوغذایی که باعجله بلعیده شود غذا به‌حساب نمی‌آمد. بااین کار نان‌را حرام می‌کرد وشکمش هم سیر نمی‌شد. فکر کرد آن‌را توی جامه‌دان تخت بگذارد، اما یادش آمد که گماشته‌هارا چندین بار به‌جرم دزدی تنبیه کرده‌اند. خوابگاه جای بی‌درو پیکری بود.

پس بایدجای‌بهتری‌پیدا می‌کرد. ایوان‌دنیسوویچ‌چکمه‌هایش‌را کند، باوسواس پاپیچ‌هاوقاشقش‌را توی آنها گذاشت وپای‌برهنه روی تخت رفت. دهانهٔ سوراخی‌راکه‌درتشك‌پیدا شده‌بود باز کرد ونان‌را درخاك‌اره‌های لای‌تشك‌جاداد. کلاهش‌را ازسربرداشت وسوزن‌ونخی‌را از آن‌بیرون کشید(سوزن ونخ‌را هم بادقت‌درکلاه خود جاسازی کرده بود، چرا که‌کلاه زندانیان‌را هم بازرسی می‌کردند ویك‌بارکه سوزن توی دست یکی از مفتش‌ها فرو رفت، مردك آنچنان عصبانی شده‌بودکه‌نزدیك‌بودکلهٔ شوخوف‌را بامشت خردکند). باسه‌تاکوك‌دهانهٔ‌سوراخ هم‌می‌آمد. درهمین‌حال‌شکرتوی دهانش آب شده بود. تمام بدنش می‌لرزید. هرلحظه امکان داشت نعرهٔ یکی ازبازرسان‌کاردرآستانهٔ دربلندبشود. انگشتانش‌به‌سرعت برق‌کار می‌کردند وفکراین‌که‌بعد چه خواهدکرد اورا پاك دلواپس کرده بود.

صدای پچ پچ آلیوشارا می‌شنید که انگار داشت برای او انجیل می‌خواند (این باپتیست‌ها ازهرفرصتی برای تبلیغ استفاده می‌کردند): « بگذارکه درمیان شما جانی، دزد وشروری نباشدو نه ازآن‌کسان‌که برکار دیگران تجسس می‌کنند. اما اگربرکسی

ازشما ازآنروکه به‌مسیح اعتقاد دارد رنجی برسانند نبایدکه سر افکنده باشد، بلکه‌باید پروردگار خودراازآنچه‌براو قسمت‌فرموده سپاس گوید.»

آلیوشاآدم‌باهوشی‌بود.هیچ کس نمی‌دانست کتاب‌دعایش‌را توی کدام سوراخ سنبه‌ای پنهان می‌کندکه تابه‌حال‌هرچه خوابگاه را تفتیش کرده بودند نتوانسته بودند آنرا پیدا کنند.

باهمان حرکات نرم وچابك به‌میلهٔ تخت آویزان شد، واز زیرتشك‌دستکش‌هایش، یك جفت پاپیچ نـازك، طناب کمربند، و کهنه پارهٔ بندداری‌را بیرون‌آورد. تشك‌را بادست صاف کرد(خاك اره‌ها توی تشك مثل سنگ بود) پتورا روی آن‌کشید، بالش‌را سر جایش‌گذاشت وباپای‌برهنه ازتخت پایین آمد ومشغول بستن‌پاپیچ هایش شد ـ اول پاپیچ نوو‌روی آن پاپیچ کهنه‌رابست.

سرگروه باصدای بلندی سینه‌اش‌را صاف‌کرد وفریادکشید: «خواب کافیه، گروه صدوچهار، بیرون!»

درجا همهٔ افراد، خواب وبیدار وخمیازه‌کشان به‌طرف در راه افتـادند. سرگروه نوزده‌سالی را دراردوگاه گذرانده بود و می‌دانست گروهش را چه موقع از خوابگاه بیرون ببرد. وقتی می‌گفت «بیرون!» درست وقت رفتن بود.

زندانیان خاموش وباگامهایی سنگین پشت سرهم به‌راهرو می‌رفتند وازدرورودی قدم روی پله‌ها می‌گذاشتند. بعد سرگروه

بیست هم بدنبال تیورین فریادکشید : «همه، بیرون!»

شوخوف تازه داشت چکمه‌هایش‌را روی پاپیچ‌هامی‌پوشید. بعد پالتویش‌را روی‌نیم‌تنه‌پوشید و کمرخودرا باطناب‌بست(کمر بند چرمی از زندانیان گرفته‌می‌شد ـدراردوگاههای ویژه قدغن‌بود).

دیگـر کاری نداشت وخودش‌را به‌آخریـن نفرانی‌که از در بیرون می‌رفتند رسانید ـ زندانیان که سراپای‌خودرا کهنه‌پیچ کرده بودند ،به‌زحمت می‌توانستند پا ازپا بردارند ،یکی‌یکی و بی‌آن‌که کسی‌عجله‌ای داشته باشد ، ازدربیرون می‌رفتند. بیرون تنها صدای چکمه‌ها شنیده می‌شد که برف‌را می‌خراشید.

هوا هنوز تاریك بود،اما طرف‌مشرق رنگ زنگاری‌داشت. سوزی سرد وموذی می‌وزید. کشنده‌ترین‌موقع روزبود ـ وقتی‌بود که آدم باید برای حضور وغیاب صبحگاهی در صف می‌ایستاد ، درسرما وتاریکی باشکمی خالی ـ زبانت‌در دهان کرخت می‌شد. حال حرف‌زدن باهیچکس را نداشتی.

سروکلهٔ یکی ازمأمورها پیدا شد. گفت: «خب، تیورین ، چقدرباید‌منتظرتوبمانیم ؟ بازهم‌که دیرکردی.»

مردك‌شایدمی‌توانست ازشوخوف زهرچشم‌بگیرد ، امااز پس تیورین‌برنمی‌آمد.تیورین‌حوصلهٔ کلنجاررفتن‌بااورادرآن‌هوای سرد ویخبندان نداشت. بی‌آن‌که جوابش را بدهد قدم به‌جلو گذاشت. به‌دنبال‌او افراد گروه‌روی برف‌به‌راه افتادند: تلپ‌ـتلپ، کروچ‌ـ کروچ ـ کروچ.

ازقرارمعلوم تیورین چربی خوك‌را به‌مردك ردکرده بود، چرا که‌گروه‌صدوچهاردرهمان‌محل‌همیشگی‌اش صف کشید. کارمجتمع مسکونی اشتراکی به‌گردن گروه فلك‌زدهٔ دیگری افتاده بود. وای که امروزآنجا چه زمهریری بود، باسرمای بیست وهفت درجه‌زیر صفروآن بادی‌که می‌وزید وبی‌هیچ سرپناهی.

باآن‌که چرب کردن سبیل مقامات‌برنامه‌ریزی به‌چربی‌خوك زیادی احتیاجی داشت، بااین حال سرگروه آنقدر دستش پربود که نگذارد به‌شکم خودش هم بدبگذرد. کسی ازبیرون برای او بسته‌ای نمی‌فرستاد، اما او هیچ‌وقت چربی‌کم نمی‌آورد. همیشه درست سربزنگاه یکی ازافراد گروه چربی اضافی خودرا به او پیشکش می‌کرد.

این تنها راه زنده‌ماندن بود.

رییس بازرسان کار، روی تخته‌ای‌که دردست‌داشت‌نگاهی انداخت‌وگفت:

«امروز، یك‌نفر بیمار داری وبیست وسه‌نفرحاضرند.درسته، تیورین؟»

تیورین سرش‌را تکان داد وگفت: «بیست وسه‌نفر.»

چه‌کسی‌غایب‌بود؟پانتلیف[1] آنجانبود، اما آخرچه‌مرگش‌بود؟ و در جا پچپچه‌ای میان افراد افتاد. پانتلیف مادر... بازهم از زیرکار در رفته بود. اوهیچ مرضی نداشت ـ پیش افسر امنیتی‌بود وداشت‌بازهم‌کسی‌را لومی‌داد.

1 ـ Panteleyev

وقت کاردنبالش می‌فرستادند ـ گاهی تاسه‌ساعت اورا نگاه می‌داشتندوهیچ کس از کاراوسردرنمی‌آورد. غیبت‌های‌اورابه‌حساب بیماری می‌گذاشتند.

زندانیان باپالتوهایشان محوطه‌راسیاه کرده بودند، وگروهها درانتظار تفتیش بدنی توی همدیگر می‌لولیدند.

شوخوف یاد شماره‌اش افتاد که باید می‌داد آن‌را از نو می‌نوشتند وازمیان جمعیت به‌آن‌سوی محوطه رفت. یکی دونفری جلونقاش نوبت گرفته بودند. شوخوف پهلوی آن‌ها ایستاد. این شماره‌ها چیزی جزدردسر برای زندانی نداشت. نگهبان‌ها ازدور می‌توانستندشماره‌را یادداشت کنند واگرناخواناشده بود وزندانی فراموش کرده بود آن‌را باز نویسی کند، حبس مجرد حتمی بود.

دراردوگاه سه زندانی نقاش بودند. برای بالایی‌ها مفت و مجانی تابلو می‌کشیدندودرساعت‌های حضور وغیاب‌به‌نوبت‌برای زندانیان شماره‌هایشان‌راباز نویسی می‌کردند. امروز نوبت‌همان پیرمردی بودکه‌ریش جوگندمی کم پشتی داشت. وقتی شمارهٔروی کلاه‌را می‌نوشت، انگارکشیشی بودکه داشت‌پیشانی آدم‌راتدهین می‌کرد. رقمی‌را باقلم مومی‌نوشت وبعد رقم دیگری‌را وآنوقت سرانگشت‌هایش‌را بابخار دهان گرم می‌کرد. دستکش‌های‌نازك وتنگی داشت‌که دستهایش توی آنها یخ کرده بودند.

روی‌نیم‌تنهٔشوخوف‌شمارهٔ«اس‌ـ۸۵٤»رانوشت. شوخوف‌طناب کمربند به دست‌ـزحمت‌بستن آنرا به خود نداد، چراکه‌فاصلهٔزیادی

با مفتش‌هانداشتند ـ به گروه‌خود برگشت. درجا چشمش به‌سزار،[۱] یکی از افرادگروه افتادکه سیگار می‌کشید. سزار به چپق عادت داشت، اما آن موقع سیگاری زیر لبش بود و اگر بخت یاری می‌کرد، شوخوف می‌توانست چند پکی به‌آن بزند. اما شوخوف چیزی به او نگفت. درست پهلویش ایستاد، کمی به طرفش برگشت و او را زیر نظر گرفت.

وانمودمی‌کردکه اعتنایی به‌سزارندارد، اما زیرچشمی‌او را می‌پایید، ومی‌دیدکه با هرپکی که به سیگار می‌زند(سزار توی‌فکر بود و هرازگاهی پکی می‌زد) حلقهٔ سرخ خاکستر پایین می‌رود و آتش به ته سیگار نزدیك و نزدیکتر می‌شود.

در این گیرودار سروکلهٔ فتیوکوف لاشخور هم پیدا شد و درست روبروی سزار ایستاد و با نگاهی حسرت زده به دهان او چشم دوخت.

برای شوخوف یك ذره هم توتون نمانده بود و تا شب هم هیچ امیدی به پیدا کردن توتون نداشت. بند بند تنش داشت از هم جدا می‌شد و آرزو می‌کردآن حلقهٔ خاکستر به ته سیگار نرسد.در آن لحظه حاضر بود آزادیش را هم‌باآن ته سیگار تاخت بزند.اما هرگزنمی‌توانست مثل فتیوکوف گردنش را خم کند و چشم به‌دهان آدمها بدوزد.

1_ Tsezar

سزار آش درهم جوشی از همهٔ نژادها بود- آدم نمی‌توانست بگوید که او یونانی است، یهودی است یا کولی. سن و سال زیادی نداشت: کارش فیلمسازی بود، و پیش از آن که اولین فیلم خود را تمام کند، بازداشت شده بود. سبیل پرپشت سیاهرنگی داشت. برای آن که قیافه‌اش با عکس پرونده مطابقت داشته باشد، در اردوگاه سبیل او را نتراشیده بودند. فتیوکوف که دیگر نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، آب دهانش را قورت داد و گفت: «سزار مارکوویچ، یه یك از سیگارت به من بده!» صورتش بدجوری منقبض شده بود.

سزار ابرویش را بالا برد- ابروهایش روی چشمهای سیاهش سایه می‌انداختند- و به فتیوکوف نگاهی انداخت. برای این چپق می‌کشید که مجبور نباشد به کسی ته سیگار بدهد. نه این که از دادن توتون مضایقه‌ای داشت، امادلش نمی‌خواست وقتی که دودمی‌کشید کسی رشتهٔ افکارش را پاره کند. دود ذهنش را به کار می‌انداخت و فکرهای بکری به کله‌اش می‌آمد. اما کافی بود سیگاری روشن کند تا همهٔ چشم‌ها به او خیره شود و با زبان بی‌زبانی از او ته سیگار گدایی کنند.

سزار روی خود را به طرف شوخوف کرد و گفت: «بیا مال تو، ایوان دنیسوویچ!»

ته سیگار را از چوب سیگار کوچك کهربایش با انگشت شست بیرون کشید.

شوخوف از جا پرید (انگار که بی‌خبر سزار به میل خودش سیگار را به او داده بود) و سپاسگزارانه بی‌درنگ با یك دست ته

سیگار را چسبید و دست دیگرش را زیر آن گرفت. سزار چوب سیگارش را به او نداده بود، اما شوخوف این احتیاط کاری او را به‌دل‌نگرفت (دهان‌بعضی آدم‌ها تمیز است و دهان بعضی‌هاناخوش و بدبو است). انگشتهای پینه بسته‌اش ازآتش ته سیگار احساس سوزش نمی‌کردند. اصل مطلب این بودکه روی فتیوکوف‌لاشخور کم شده بود و او حالا می‌توانست تا وقتی‌آتش سیگار لبهایش را نسوزاند به‌آن پك‌بزند. م م م م ... دود انگار در تمام اندام‌های حریص و مشتاقش‌رخنه‌کرد. سرش‌گیج‌رفت‌وپاهایش سست‌شدند.

درست در چنین حال خوشی‌که به او دست‌داده بود، صدای داد و فریاد بلند شد.

«پیراهن‌های زیرمان رادر می‌آورند...!»

زندگی‌در اردوگاه همین‌بود. این چیزها دیگر برای‌شوخوف تازگی‌نداشت. تامی‌آمدی نفس راحتی بکشی یقه‌ات رامی‌گرفتند.

اما چرا زیر پیراهنها؟ شخص فرمانده دستور این تفتیش را داده بود... نه، خبرهایی بود...

دوگروه مانده بود تا نوبت به‌آنها برسد، و افرادگروه صد و چهار همه به ستوان ولکووی[1]، افسر انضباطی‌چشم‌دوخته بودند. از فرماندهی آمده بود و با صدای بلند به نگهبان‌هادستوری را می‌داد. نگهبان‌ها، که خیلی سخت‌نمی‌گرفتند، حالا با بودن او در آن‌جا مثل‌سگ‌هارشده‌بودند. سرکردهٔ‌آنها فریاد می‌زد: «پیراهنت را دربیار!»

۱- Volkovoy (ولکووی مشتق از Volk به معنای گرگ است).

می‌گفتند حتی فرمانده هم از ولکووی حساب می‌برد، نگهبان‌ها که دیگر جای خود داشتند. ولکووی اسم با مسمایی داشت. با چشمهایی مثل گرگ به آدم خیره می‌شد. مردك سیاه چرده‌ای بود، بلندقد، اخمو و به همه‌جا سرمی‌کشید. بی‌خبر ازپشت ساختمانی سروکله‌اش پیدا می‌شد وسر زندانی فریاد می‌زد: «اینجا چه می‌کنی؟» آدم هیچ جا از دست او خلاصی نداشت. روزهای اول ولکووی با شلاقی از چرم بافته و به درازای دستش در اردوگاه می‌گشت. می‌گفتند باهمان شلاق زندانیان را کتك‌می‌زند. موقع حضور و غیاب شامگاهی پشت سر یك زندانی سبزمی‌شد، شلاقش را روی‌گردن‌او فرود می‌آورد و فریاد می‌زد: «بروتوی صف، آشغال.» کسی جرأت نداشت سرش را برگرداند. زندانی که شلاق خورده بودگردنش را می‌گرفت وخونی‌راکه ازآن سرازیر شده بود پاك می‌کرد و از ترس‌آن‌که به‌زندان مجرد هم نیفتد دم برنمی‌آورد.

اماحالا، به‌دلایلی، ولکووی دیگر شلاق به دست‌نمی‌گرفت.

در هوای سرد و یخبندان، تفتیش بدنی صبح را خیلی طول نمی‌دادند ـ اگرچه شب مو را از ماست می‌کشیدند.

زندانیان کمربندها ودکمه‌های پالتو را بازکرده بودند. به

ستون پنج پیش می‌رفتند، و پنج نگهبان انتظار آنها رامی کشیدند. کت و نیم تنهٔ زندانی را دست می‌مالیدند. جیب(تنها جیب مجاز شلوار) را می‌گشتند. دستکش را پشت ورو می‌کردند، و اگرچیزی پیدامی‌کردند درجاآنرابیرون نمی‌آوردند، بلکه می‌پرسیدند: «آنجا چی‌گذاشتی؟» و تا می‌توانستند تفتیش راکش می‌دادند.

صبح خیال پیداکردن چه چیزی را درلباس زندانی داشتند؟ دنبال چاقو می‌گشتند؟ اماچاقوراکه‌کسی بیرون‌نمی‌برد، از بیرون به اردوگاه می‌آوردند. در تفتیش صبح تنها می‌خواستند ببینند که کسی برای فرار خوراکی زیادی باخود برنداشته باشد. زمانی‌بود که آنها ازبابت نان خیلی دست و دلشان می‌لرزید ـ دویست گرم جیرهٔ ناهار هر زندانی بود ـ آنوقت دستوری صادرشدکه هرگروه برای افرادش‌جعبه‌ای چوبی درست‌کند ونان همه را توی آن‌بریزد. هیچکس نمی‌دانست که فایدهٔ این‌کار چیست. تنهاشایدمی‌خواستند با این دستور وضع را ازآنچه بود مشکل‌ترکنند و زندانی رابیشتر زجر وعذاب بدهند ـ نان جیره‌ات را باگاززدن نشان می‌کردی و توی جعبه می‌انداختی. اما همهٔ نان‌ها دست آخـر شبیه هم بودند. ازیک‌گرده نان بزرگ بریده شده بودند.

آنوقت مدام‌دلواپس‌این بودی‌که نان‌خودت‌رابه‌توبرگردانند وگاهی کار به‌جنگ و دعوا می‌کشید. بعد یک‌روز سه زندانی با کامیونی ازکارگاه ساختمانی فرار کردند ویکی از جعبه‌ها را هم با خود بردند. آنوقت به دستور بالایی‌هاسرگروهها جعبه‌ها را در

اتاق نگهبانی انبار کردند و دوباره وضع نان به صورت سابق برگشت.

صبح‌ها همچنین زندانیان را مـی گشتند کـه کسی زیر لباس اردوگاه لباس شخصی نپوشیده باشد. مدتها پیش بود که این لباس‌ها را از زندانیان گرفته و گفته بودند که پس از پایان دورهٔ محکومیت لباس شخصی را به زندانی برمی‌گردانند. اماتا به‌حال کسی از این اردوگاه پا بیرون نگذاشته بود. قصد دیگر آنها پیدا کردن نامه بود ـ نامه‌ای که مخفیانه از اردوگاه بیرون برده شود و به دست مردم آزاد برسد ـ و هر بار که منظورشان پیدا کردن نـامـه بود کار تفتیش تا ظهر طول می‌کشید.

ولکووی سرمفتش‌ها فریاد کشید که کارشان را با دقت انجام دهند، و آنها دستکش‌هایشان را بیرون آوردند، به زندانیان دستور دادند که نیم‌تنه‌هایشان را دربیاورند (هنوز ته‌مـانده‌ای از گرمـای خوابگاه در این نیم‌تنه‌ها مانده بود) و دکمه‌های پیراهن‌هایشان را باز کنند. سراپای زندانی را برای پیدا کردن لباس غیر مجاز می‌گشتند. هر زندانی تنها می‌توانست یك پیراهن و یك زیرپیراهن پوشیده باشد و هرپوشـش اضـافی دیگـر را از تن او بیـرون می‌آوردند. ـ این دستـور ولکـووی بود و زندانیـان دهـان به دهـان آنرا تا صف آخر برای همدیگر نقل کردند. خوش به‌حال گروههایی که زودتر بازرسی شده بودند ـ بعضی از آنهـا ازدروازهٔ اردوگاه هم گذشته بودند. اما دیگران باید تا کمر لخت می‌شدند. هر کس پوشش اضافی داشت باید همانجا در آن هوای یخبندان آنرا می‌کند!

مفتش‌ها مشغول شدند، اما بعد کار به مشکل برخورد. دروازه‌ها

خالی شده‌بود ونگهبان‌هافریاد می‌زدند: «بجنبید، تکان بخورید!» نوبت که به‌گروه صد و چهار رسید ولکووی دستورش‌را عوض کرد. قرارشد هر زندانی‌که پوشش اضافی‌دارد گزارش‌کند وشب آن‌را باتوضیحی کتبی که چگونه وچرا آن‌رااز‌چشم مأموران‌پنهان کرده به‌انبار تحویل دهد.

شوخوف همهٔ لباس‌هایش قانونی بود و هیچ‌باکی‌از گشتن آنها نداشت. بگذار هرچه‌دلشان می‌خواهد بگردند. اما یك‌پیراهن ازسزار گرفتند وناخدا هم جلیقه‌ای یاچیزی مثل آن زیرنیم تنه‌اش پوشیده بود. ناخدا داد وقال راه‌انداخت ، انگارکه هنوز روی کشتی بود ـ سه ماهی بیشتر ازبازداشتش نمی‌گذشت.

« شما حق ندارید کسی‌را درهوای سرد لخت‌کنید! این‌کار برخلاف مادهٔ نه قانون جزاست.» آنهـا می‌دانستندکه چه می‌کنند وازمادهٔ نه‌هم‌خبرداشتند.تنها این‌هم‌بندی‌تازه وارد ازخیلی چیزها خبرنداشت.

نـاخدا ادامه‌داد: « شما مردم شوروی نیستید ، کمونیست نیستید!»

ولکووی خودش‌را ازتك‌وتانینداخت، اما صورتش ازخشم سیاه شده بود وصدای غرش او شنیده شدکه‌گفت: « ده روزحبس مجرد!»

صدایش راکمی پایین‌آورد وبه‌سرنگهبان گفت: «از امشب شروع می‌شود.»

صبح کسی را بازداشت نمی‌کردند، چراکه این‌کار بـه بهای

از دست‌رفتن یك‌روز کارزندانی برای‌آنهاتمام می‌شد.می گذاشتند یك روز تمام‌راجان‌بکند، آنوقت شب‌او را به مجردی می‌انداختند.

ساختمان زندان در همان نزدیکی بود، طرف چپ محوطهٔ حضور و غیاب. ساختمانی‌آجری بود با دو جناح‌که جناح دوم را پاییز امسال ساخته بودند‌ـ‌اولی جای‌کافی نداشت . زندان هیجده بند با سلول‌های مجرد داشت و تنها ساختمان‌آجری اردوگاه به حساب می‌آمد. ساختمان‌های دیگر همه چوبی بودند.

زندانیان جلو دروازه‌پالتوهایشان رامی‌پوشیدند ونگهبان‌ها بیرون دروازه منتظر بودند.

«بجنبید، تکان بخورید!»

از پشت سر یکی از بازرسان‌کار زندانیان را هل می‌داد:

«تکان بخورید! تکان‌بخورید!»

محوطهٔ‌حضور و غیاب‌یك‌دروازه‌داشت، بعد دروازهٔ‌دیگری بودکه دو طرفش را نرده‌کشیده بودند.

یکی از نگهبان‌ها فریاد زد: «ایست! مثل یك‌گله‌گوسفند راه افتادیدکه چی؟ به ستون پنج!»

هوا داشت روشن می‌شد. آنطرف پاسگاه‌آتشی‌که مأموران محافظ روشن‌کرده بودند شعله می‌کشید. همیشه پیش از حضور و غیاب‌آتش روشن می‌کردند تا خودشان راگرم‌کنند و در روشنایی آن زندانیان را شمارش‌کنند.

یکی‌ازدروازه‌بان‌هاباصدای بلند و خشنی شمارش می کرد: «یك، دو، سه!»

افراد به ستون پنج از زیر دروازه می‌گذشتند، هر ردیف از جلو واز پشت دیده می‌شد: پنج سر، پنج پشت، ده پا.

آنطرف‌دروازه‌نگهبان‌دیگری کنارنرده‌هاایستاده‌بود که کارش بازبینی بود. ساکت‌به‌ردیف‌هاچشم‌دوخته‌بود که‌اشتباه‌شمرده‌نشوند.

افسر نگهبان هم برای باز شماری از دفترش بیرون‌آمده‌بود و عبور زندانیان را زیر نظر داشت. هر روز صبح موقع بیرون‌رفتن زندانیان از اردوگاه این برنامه تکرار می‌شد.

برای‌نگهبان‌هرسرزندانی‌ازطلاهم‌بیشترمی‌ارزید. اگر آن‌سوی سیم‌خاردار یك نفر کم می‌آورد خودش باید بلافاصله جای خالی را پر می کرد.

زندانیان بار دیگر گروه‌گروه شدند.

حالا گروهبان محافظ شمارش‌خود را شروع می کرد: «یك، دو، سه!»

دوباره ردیف‌های پنج نفری جدا جدا از مقابل او گذشتند.

و معاون‌گروهبان آن طرف بازشماری می کرد.

بعدیك‌ستوان‌دیگربود. شمارش‌نگهبانان‌محافظ‌راباز‌شماری می کرد.

اشتباه غیرقابل بخشایش بود، اگرهم‌یك‌نفر زیادمی‌آوردند، حسابشان پاك بود.

بیرون پر از مأموران محافظ بود. ستونی راکه به نیروگاه می‌رفت جرگه کرده‌بودند. تفنگ‌های خودکارشان آمادهٔ شلیك بود.

مأموران دیگری هم بودند که سگ همراه داشتند. یکی از سگ‌ها دندانهایش را نشان می‌داد و انگار به زندانیان می‌خندید. مأموران محافظ همه نیم‌تنه‌های کوتاه پوستی به تن داشتند. تنها شش‌تای آنها پالتوی بلند پوست بره‌ای داشتند که تا مچ پا می‌رسید و موقع رفتن به برج دیده‌بانی به نوبت می‌پوشیدند.

و یك‌بار دیگر به ستون پنج صف کشیدند و مأموران محافظ آنها را بازشماری کردند.

ناخدا گفت: «صبح‌ها هوا از هروقت دیگر سردتر است. برای این‌که زمین در طول شب گرمایش را از دست می‌دهد و موقع طلوع آفتاب سرما به پایین‌ترین درجهٔ خود می‌رسد.»

ناخدا دوست داشت برای هر چیزی شرح و توضیح بدهد. تاریخ هر روز سال را می‌توانست بادیدن ماه، چه آن شب‌هایی که هلال نو و چه آن شب‌هایی که بدر کامل بود، حساب کند و بگوید.

ناخدا آشکارا خودرا باخته بود، گونه‌هایش فرو افتاده‌بودند، اما خود را سرحال نشان می‌داد.

بیرون اردوگاه سرما بیداد می‌کرد. حتی صورت شوخوف هم که به هرگونه هوایی عادت داشت، نمی‌توانست باد سردی را که از روبرو می‌وزید تاب بیاورد. می‌دانست که تا نیروگاه باد همچنان توی صورت آنهاست و به همین خاطر کهنهٔ صورت خود را بست. او هم مثل همه زندانیان تکه‌کهنهٔ بند داری را برای چنین

مواقعی همراه داشت. این صورت بند خیلی به درد می‌خورد. صورتش را تا زیر چشم با آن پوشاند و بندهایش را از گوشهایش گذراند و پشت سر گره زد. آنوقت پشت گردنش را بـا لبهٔ کلاه پوشانید، یقهٔ پالتوش را بالا زد و نقاب کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشید، طوری که تنها چشمهایش پیدا بودند. طناب را محکم به کمر خود بست. دیگر چیزی کم نداشت. تنها دستکش‌هایش نـازك بود و انگشت‌هایش یخ زده بودند. دست‌هایش را به‌هم مالید و کف آنها را به هم کـوفت. از آنجـا تا رسیدن به نیروگاه مجبور بود دستهایش را پشت سر نگاه دارد و قدم بزند.

سرکردهٔ نگهبانان «وعظ» روزانه‌اش را با صدای بلند ابراد کرد، کلمـاتی کـه دیگـر زندانیـان از شنیدن آن حالشـان بهم می‌خورد:

«زندانیان توجه کنند! مقررات راه‌پیمایی حتماً باید رعایت شود. صف را به‌هم نزنید. با قدم هـای شمرده و محکم حـرکت کنید. حرف نباشد. چشم‌ها جلو را نگاه کند و دست‌ها به پشت... حرکتی به چپ یا به راست درحکم اقدام به فرار خواهد بود ودر اینصـورت نگهبان بـدون اخطار قبلـی فرد خاطی را هدف قرار خواهد داد! صف اول: قدم، رو!»

دو مأمور محافظ جلو به راه افتاده بودند. ستون ازجاکنده شد و به جلو موج برداشت. در چپ و راست مأموران محافظ به فاصلهٔ بیست قدم از ستون، درحالیکه اسلحه‌هایشان آمادهٔ شلیك بود، همراه زندانیان حرکت کردند.

از آخرین برفی که باریده بود یك هفته‌ای می گذشت، وحالا جاده از رفت و آمد کوبیده شده بود. اردوگاه‌را دور زدند وباد از پهلو به صورتهایشان می‌خورد. دستها را پشت سر برده‌بودند، سرها پایین بود و ستون انگار که جنازه‌ای را تشییع می کرد. همهٔ آنچه در پیش رو می‌توانستی ببینی پاهای دو سه زندانی و تکه‌ای جادهٔ هموار بود که قدمهایت بر آن فرود می‌آمد. وقت و بی‌وقت یکی از محافظ‌ها فریاد می‌زد: «ك ـ ۴۸، دست‌ها به پشت!» و یا «ب ـ ۵۰۲ پشت‌سر نفرجلو!» بعد دیگر آنها هم از نفس افتادند. باد توی صورت‌هایشان بود و چشم‌هایشان‌را نمی‌توانستند باز نگاه دارند. مأموران اجازه نداشتند صورتهایشان راکهنه پیچ کنند و این پیاده روی برای‌آن‌ها هم شوخی نبود.

درهوای‌گرم، هرچقدرهم که مأموران‌دادوفریادمی کشیدند، زندانیان‌باهم حرف‌می‌زدند، اما امروز سرها همه درگریبان بود. هرکس خودش را پشت سر نفر جلو پنهان می کرد و غرق در فکر و خیال بود.

زندانی حتی فکر و خیال‌هایش هم‌آزاد نیست و مدام‌گرفتار یك فکر سمج است. آیا آنها نانی راکه لای تشك پنهان‌کرده‌ام پیدا می کنند؟ امشب اسم مرادرفهرست نام بیماران واردمی‌کنند؟ ناخدا را به حبس مجرد می‌برند؟ سزارآن زیر پیراهن پشمی را از کجاآورده بود؟ حتماً سبیل‌کسی را توی انبار چرب کرده، وگرنه ازکجا ممکن است‌آن زیر پیراهن به دست او رسیده باشد.

شوخوف امروز ازآنجاکه نان با صبحانه نخورده بود، و

صبحانه‌اش هم سرد شده بود، شکمش غش و ضعف می‌رفت. برای این‌که فکر غذا را از سرخود بیرون کند، اردوگاه را در ذهن‌خود به فراموشی‌سپرد وبه‌نامه‌ای‌فکر کرد که‌قرار بود امروز یا فردابرای خانواده‌اش بنویسد.

ستون زندانیان از برابر کارگاه نجاری که به‌دست‌خودشان ساخته شده بودگذشت، از برابرآبادی‌کارگران آزاد هم گذشت (که‌آن هم به دست‌خودآنها ساخته شده بود) وباشگاه را هم‌پشت سرگذاشت (ساختمان باشگاه هم‌کار زندانیان بود، از خشت اول آن تا تزیینات دیوارها، اما تنهاکارگران‌آزاد درآنجا فیلم تماشا می‌کردند). ستون‌رودر روی باد راه‌استپ را در پیش‌گرفت. قرص سرخرنگ‌خورشید افق‌پیش روی‌آنها را روشن‌کرده‌بود. دراطراف آنها حتی‌تك درختی هم دیده نمی‌شد: تا چشم‌کار می‌کرد لایه‌های سفید و یکدست برف بود.

سالی نو - ۱۹۵۱- آغاز می‌شد و شوخوف امسال اجازه داشت که دو نامه به بستگان خود بنویسد. آخرین نامه‌اش را درماه ژوئیه نوشته و در ماه اکتبر جواب آنرا دریافت‌کرده بود. در «اوست-ایژما» مقررات فرق‌می‌کرد - می‌توانستی هر ماه یك نامه بنویسی، اما درنامه چه می‌توانستی بنویسی؟ شوخوف‌در«اوست-ایژما» هم‌بیش‌ازیکی‌دونامه‌ای که اینجا در سال حق داشت‌بنویسد، برای زنش‌نمی‌نوشت.

شوخوف روز بیست و سوم ژوئن سال ۱۹۴۱ خانهٔ خود را ترك کرده‌بود. صبح‌روز یکشنبه‌ای بود که مردم دسته دسته از کلیسای پولومنیا[1] بر می‌گشتند و خبر از شروع جنگ‌می‌دادند. در پست‌ـ خانه خبر جنگ را شنیده بودند. در تمنه نوو[2]، روستایی که اودر آن زندگی می‌کرد تا پیش از جنگ‌کسی رادیو نداشت. اما حالا برای او نوشته بودندکه در هر خانهٔ روستایی‌یك رادیو «وصل» کرده‌اندکه مدام قیل و قال می‌کند. نوشتن نامه‌حالادیگر برای‌او به‌انداختن سنگی در چاهی‌ویل‌می‌مانست. سنگ را در چاه می‌ـ انداختی، اما هیچ صدایی در جواب نمی‌آمد. گفتن‌این‌که با چه گروهی کار می‌کنی و سرگروهت چطور آدمی است، برای‌آنهاچه فایده‌ای داشت. حالادیگر با آن‌کیلگاس[3] لاتویایی‌آدم‌بیشتر حرف و نقل داشت تا با خانواده‌اش.

آنها هم‌بیش از دو نامه در سال نمی‌توانستند در جواب بنویسند و از حال و روزشان خبر چندانی به آدم نمی‌رسید. برای کلخوز آنها مدیر تازه‌ای‌آمده بود ـ اما این هم خبر تازه‌ای نبود! کلخوز را با زمین‌های همسایه ادغام کرده بودند ـ هر سال همین بازی بود و دوباره همه چیز به حال سابق بر می‌گشت. و یا اینکه می‌نوشتند یکی از هم‌ولایتی‌ها سهمیه کارش را انجام نداده ومزرعهٔ شخصی‌او رابه یك جریب و نیم تقلیل‌داده‌اند وازدیگری همهٔ‌زمینش راگرفته‌اند.

1ـ Polomnya
2ـ Temnenovo
3ـ Kilgas

آنچه‌شوخوف نمی‌توانست بفهمداین‌بود که‌زنش برای‌او در نامه‌هایش‌حتی‌یك‌کلمه‌هم دربارهٔ‌افراد تازهٔ کلخوز نمی‌نوشت. از زمان جنگ تاکنون‌حتی‌یك‌آدم هم به جمع آنها اضافه نشده بود. پسر بچه‌ها را تا نفر آخر برای‌کار در کارخانه و معدن زغال برده بودند. نیمی از مردان پس از جنگ دیگر به خانهٔ خود باز نگشته بودند وآنهاهم که‌برگشته‌بودند استفاده‌ای‌به‌کلخوز نمی‌رساندند- در کلخوز زندگی می‌کردند اما کار و کسبشان در جای دیگر بود. تنها مردان آبادی زاخارواسیلیچ[1] رییس کلخوز و تیخون[2] نجار بودند که سن دومی به‌هشتاد و چهار سال می‌رسید. مدت‌زیادی ازازدواج‌او نمی‌گذشت‌وباآن‌سن و سال صاحب‌چهارفرزندشده بود. کلخوز را زنانی‌اداره می‌کردند که از همان‌آغاز یعنی‌از سال ۱۹۳۰ درآنجـا کارمی‌کردند.

شوخوف به‌خصوص‌ازکاراین‌دسته‌آدمهاکه‌درکلخوززندگی می‌کردنـد، اماکارشان بیـرون ازکلخـوز بود، سر درنمی‌آورد: شوخوف هم در مزارع شخصی و هم درمزارع‌اشتراکی کارکرده بود، اما این‌که‌دهقانی‌بیرون از روستای‌خودکارکنـدبرای اوقابل فهم نبود، آیاآنهایکجورکارموسمی داشتند؟دوره‌گردی‌می‌کردند؟ پس‌کار علف چینی با چه‌کسی بود؟

زن او در نامه نوشته‌بودکه مدتهاست دیگرکار موسمی پیدا نمی‌شود. کسی دیگرکار نجاری نمی‌کنـد-اهل روستای‌آنها را همه

1_ Zakhar Vasilych
2_ Tikhon

جا با این حرفه می‌شناختند ـ و دیگر کسی سبد نمی‌بافد، چرا که دیگر اینروزها کسی خواهان اینجور چیزها نیست. حالا حرفهٔ تازه‌ای در میان اهالی آبادی رواج پیدا کرده بود، نقاشی فرش که کاری راحت و بی‌دردسر بود. بعد از جنگ یکی از هم‌ولایتی‌ها با خود نقشهٔ فرش آورده بود و از آن زمان به بعد کارش گرفته بود. هر روز به شمار آنها که فرش نقاشی می‌کردند اضافه شده بود و اهالی روستا در کار خود خبره شده بودند. کار به‌خصوصی نداشتند و تنها یك ماه در سال در فصل خرمن و گردآوری علوفه برای کلخوز کار می‌کردند. اجازه‌نامه‌ای از کلخوز می‌گرفتند که یازده‌ماه دیگر سال را بدون پرداخت مالیات برای خودشان کار کنند. به سراسر کشور سفر می‌کردند و برای صرفه جویی در وقت حتی سوار هواپیما می‌شدند. از فروش این فرش‌ها هزاران روبل درآمد داشتند. برای نقاشی کردن یك تخته فرش پنجاه روبل می‌گرفتند و آنطور که می‌گفتند این کار تنها یکساعت وقت آنها را می‌گرفت. زنش آرزو داشت که او روزی برگردد و به کار نقاشی فرش مشغول شود. آنوقت روزگار تنگدستی خانواده به پایان می‌رسید. بچه‌ها را به آموزشگاه حرفه‌ای می‌فرستادند، و به جای آلونك خراب و قدیمی که در آن زندگی می‌کردند، خانه‌ای نو می‌گرفتند. همهٔ نقاش‌های فرش صاحب خانه‌های نو شده بودند. اینروزها قیمت خانه نسبت به سابق دو برابر شده بود و یك خانه در نزدیکی راه‌آهن پنج‌هزار روبل برای آدم تمام می‌شد.

شوخوف درجواب نوشته بود که چطور می‌تواند فرش نقاشی کند، درحالی که درتمام‌عمرش‌حتی یکبارهم قلم موبه‌دست نگرفته است. واین فرش‌هامگرچه‌تحفه‌ای‌است؟ چی‌روی آن‌هامی‌کشند؟ و زن‌جواب داده بودکه هرآدم دست وپاچلفتی هم می‌تواند از عهدهٔ این‌کار برآید. تنهاکافی است الگو را روی فرش بگذاری وسوراخهای آنرا بارنگ پرکنی. فرش‌ها سه‌جورنقشه داشتند. یك جورکه« تروبکا»به‌آن‌می‌گفتندنقش‌یك‌گردونه داشت که هوساری برآن سواربود وسه اسب بادهانه‌های زیبا آنرا می‌کشیدند. نوع دوم نقش یك‌گوزن ونوع سوم طرح قالی‌های ایرانی‌را داشت . طرح ونقشهٔ دیگری نبود، اما مردم به‌همین نقش‌ها راضی بودند و آنهارا روی دست می‌بردند. چراکه فرش اصیل نه‌پنجاه روبل‌بلکه هزاران روبل قیمت داشت. شوخوف آرزو داشت که یکی از این فرش‌هارا باچشم خود ببیند.

سالهازندگی‌درزندانهاواردوگاههابه‌ایوان‌دنیسوویچ‌آموخته بودکه در فکر فردای خود نباشد. فکر سال بعدرا نکند ، نگران حال وروز خانوادهٔ خود نباشد. مقامات بالا فکر همه چیزرا می‌کردند . ــ این‌طور آدم راحت‌تر بود. زمستان به‌دنبال زمستان وتابستان درپی تابستان می‌آمد واوهنوز سالها می‌باید درزندان بماند. اما فکر آن فرش‌ها اورا راحت نمی‌گذاشت ...

به‌نظر راه ساده‌ومطمئنی برای پول درآوردن می‌آمد وشاید بهتربود اوهم همرنگ جماعت ده می‌شد. اما ایوان دنیسوویچ در

نه‌دلش هیچ علاقه‌ای به‌این کارنداشت. کار آدمهای پشت هم‌انداز بود وآنهایی که می‌دانستند سبیل چه کسانی‌را باید چرب کرد. شوخوف چهل سال ازسنش می‌گذشت. نیمی ازدندانهایش ریخته بودند وسرش طاس شده بود. اما هرگزدراین چهل سال نه‌به‌کسی رشوه داده ونه ازکسی رشوه‌گرفته بود وحتی دراردوگاه هم راه ورسم این‌کارهارا یاد نگرفته بود.

پولی‌که آسان‌به‌دست آید پشیزی نمی‌ارزد وطعم پولی‌راکه آدم‌برای‌آن زحمت‌کشیده‌باشدندارد. راست گفته‌اندکه بادآورده‌را باد می‌برد. دستهای او هنوز توان‌کارکردن داشتند. اگرروزی‌از زندان آزاد می‌شد هیچ‌کاری بهتر ازبخاری سازی نبود، بخاری یادیگ وماهیتابه تعمیر می‌کرد. اما اگرپس ازدوران محکومیتش اورا ازحقوق مدنی محروم می‌کردند، که درآن صورت هیچ‌جا نمی‌توانست کاری‌پیدا کند واجازهٔرفتن به‌زادگاهش‌را هم‌نداشت، آنوقت شاید ناچار برای سیرکردن شکمش سراغ‌کارنقاشی‌فرش می‌رفت.

ستون زندانیان دیگر به‌جلوپاسگاه‌کارگاه ساختمانی‌رسیده بود وازحرکت بازایستاد. پیش از آن‌که‌به‌نیروگاه برسند، دونفر ازنگهبان‌ها باپالتوهای پوستی بلند ازستون جدا شدند وبه‌طرف برج‌های دیده‌بانی‌که دردوسوی محوطه‌بود به‌راه افتادند. زندانیان تنها وقتی می‌توانستند به‌محوطه داخل شوندکه نگهبانان برج‌های

دیده‌بانی‌را اشغال کرده‌بودند. افسر نگهبان درحالی که مسلسل خودرا به‌شانه آویخته بود به‌پاسگاه رفت. ابری ازدود ازدودکش پاسگاه درهوا پخش می‌شد. شب‌ها یکی ازکارگزان آزاد برای حفاظت ازمصالح ساختمانی درپاسگاه می‌خوابید.

قرص عظیم وسرخ خورشید دردور دست ، درآن‌سوی زمین کارگاه، درهاله‌ای ازمه‌سربرآورده بود وپرتو مورب آن سرتاسر محوطه‌را باسیم‌های خاردار ودروازه‌ها روشن می‌کرد. آلیوشا که‌پهلوی شوخوف ایستاه‌بود، نگاهی به‌خورشیدانداخت وچهره‌اش ازهم گشوده شد. لبخندی برلب‌هایش آمد. چهرهٔ تکیده‌ای‌داشت. تنها به‌همان جیره‌اش قناعت می‌کرد وزیادتر ازآن نمی‌خواست. چه‌چیزی‌اورا آنچنان سرشوق آورده بود؟ روزهای یکشنبه تمام وقت را باباپتیست‌های دیگرزیرلب ورد می‌خواند. آنهـا زندگی دراردوگاه‌را به‌هیچ گرفته بودند وخم به‌ابرونمی‌آوردند.

کهنهٔ صورت شوخوف که ازبخار نفس‌هایش درراه خیس شده بود، حالا مثل ورقه‌ای ازیخ برپوست صورتش چسبیده بود. آن‌را پایین کشید وبه‌دورگردن خود انداخت. پشت به‌باد ایستاد، سرمایی درتن‌خود احساس‌نمی‌کرد، اما دستهایش درآن‌دستکش‌ـ های نازك یخ زده بودند وشست پای چپ خود راحس نمی‌کرد ـ چکمهٔ پای چپ دیگرزهوارش دررفته بود وسوراخ داشت، تخت آن‌را تابه‌حال دوباردوخته بود.

رگه‌ای ازدرد تمامی کمرش‌را خشکانده بود وتاتوی شانه‌ـ

هایش تیر می‌کشید، چگونه می‌توانست کار کند؟ به‌دوروبر خودنگاهی انداخت. سرگروه‌را درته‌صف دید. تیورین آدم چهارشانه‌ای بودو صورت‌پهنی‌داشت. آدم اخمویی‌بود وبه‌کسی محل نمی‌گذاشت، امـا دائم دلشـورۀ آب و نـان افـرادش را داشـت . دورۀ دوم محکومیتش‌رامی‌گذراند وعمری راکشیده‌بود. در زندان‌چیزی‌نبود که‌او نداند ونديده‌باشد.

دراردوگاه، سرگروه‌برای آدم‌همه‌چیز است. سرگروه‌خوب عمردوباره است، اما اگر به‌تور یکی ازآن بدهایش می‌خوردی حسابت پاك بود. شوخوف تیورین‌را ازاردوگاه« اوست ـ ایژما» می‌شناخت، اما آنجا زیردست اوکارنمی‌کرد. وقتی مادۀ پنجاه وهشت به‌آنهاخوردوازاردوگاه‌عادی‌به‌اردوگاه ویژه منتقل‌شدند، تیورین اورا برای‌گروه خودش انتخاب‌کرد. شوخوف حتی یکبار هم پایش‌به‌فرماندهی، بخش‌برنامه‌ریزی‌وپیش سرپرست کارگاهها ومهندس‌ها کشیده نشده بود. سرگروه ترتیب همۀ این‌کـارهارا می‌داد. مثل‌کوه دربرابر آن‌ها سینه سپرکرده بود. یك اشارۀچشم یا یك حرکت انگشت اوکافی بود تاآدم باجان ودل هرکاری‌را که می‌خواست برای او انجام دهد. دراردوگاه سرهرکس را که دلت می‌خواست می‌توانستی کلاه بگذاری، اما حسـاب تیـورین باآنهای دیگر فرق داشت. راه زنده ماندنت تنها همین بود.

شوخوف می‌خواست ازاو بپرسدکه آیا باید به‌همان محل دیروزی بروندیااین‌که قرار است‌جای دیگری‌کارکنند. اماجرأت نمی‌کردحواس‌تیورین‌راپرت‌کند. خطر کارکردن درمجتمع اشتراکی

تازه ازسر آنها گذشته بود، وحالا تیورین حتماً داشت بازده کاری را که باید انجام دهند برآورد می‌کرد. جیرهٔ غذایی پنج روز آیندهٔ آنها به‌همین بازده کاربستگی داشت.

چهرهٔ تیورین جای‌جای نشان آبله داشت. رودرروی باد ایستاده بود و ککش هم نمی‌گزید. پوست سفت وزمخت صورتش به‌تنهٔ درخت بلوط می‌مانست.

زندانیان دستهایشان‌را به‌هم می‌مالیدند وپاهارا به‌زمین می‌کوبیدند . باد امان نمی‌داد. ازقرار معلوم نگهبان‌ها شش برج دیده‌بانی‌را اشغال کرده بودند ، اما هنوز اجازهٔ ورود نمی‌دادند. درو دربندان آنها تمامی نداشت.

اما آمدند ! سروکلهٔ سرکردهٔ نگهبانان محافظ وهمراه او یك بازرس بیرون پاسگاه پیدا شد. هرکدام یك طرف دروازه ایستادند و آن‌را باز کردند.

«به‌ستون پنج ! یك! دو!»

زندانیان انگار که دربرابر آن‌ها رژه‌می‌رفتند. از زیردروازه که می‌گذشتند، هرکس بی‌آن‌که به‌او بگویند دنبال کار خودش می‌رفت.

درست چسبیده‌به‌پاسگاه‌دفترکارگاه بود. سرپرست کارگاه آن‌جا ایستاده بود وسرگروههارا صدامی‌زد. یکی ازسرکارگرها مردکی به‌اسم «در»[1] ، یك جاکش تمام عیار، به‌طرف آن‌ها آمد.

---

1 . Der

با این که خودش هم زندانی بود، مثل سگ پاچهٔ زندانیان دیگر را می‌گرفت.

ساعت هشت صبح بود، یا شاید هشت و پنج دقیقه (سوت ماشین بخار مولد برق همان چند لحظه پیش به‌صدا درآمده بود). مأموران سخت مراقب بودند که زندانیان باطفره رفتن از کار خودشان را توی سوراخ سنبه‌ها برای گرم‌شدن پنهان نکنند. اما یک روز تمام در پیش بود و کسی گوشش بدهکار نبود. به‌مجرد این که پای زندانیان به‌زمین کارگاه می‌رسید، دنبال تکه چوب می‌گشتند. چوب‌ها را برای سوزاندن در بخاری دور از چشم نگهبان‌ها به‌اردوگاه می‌بردند.

تیورین به‌دستیارش پاولو گفت که با او به دفتر برود. سزار هم با آن‌ها رفت. سزار آدم مایه‌داری بود، هر ماه دو بسته از بیرون برای او می‌فرستادند، و دم هر کسی را که لازم بود می‌دید. یک شغل سادهٔ دفتری داشت، و زیر دست مردکی که برنامه‌های کار را می‌نوشت کار می‌کرد.

دیگر افراد گروه به‌یک چشم به‌هم زدن از آن‌جا پراکنده شدند.

خورشیدی سرخ، در پشت پرده‌ای ازمه، از آن‌سوی محوطهٔ خالی کارگاه سر برآورده بود. برف روی تخته‌های قالب‌ریزی و

دیواری ناتمام را پوشانیده بود. آنسوتر یك اهرم شکسته خاکبرداری دیده می‌شد، وبیلی روی توده‌ای آهن پاره افتاده بود. زمین را جا به‌جا کنده بودند وپر از گودال ودست‌انداز بود. ازساختمان تعمیرگاه تنها سقفش نانمام مانده بود ، وروی یك بلندی ساختمان نیروگاه دیده می‌شد که تاطبقهٔ دوم آن‌را ساخته بودند .

تاچشم کار می‌کرد جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. تنها شش نگهبان دربرج‌های دیده‌بانی کشیك می‌دادند، وچند نفری هم جلودفترجمع شده بودند. این بهترین موقع روزبرای زندانی بود. می‌گفتند که سرپرست کارگاه شب پیش دادش درآمده بودکه چرا صبح اول وقت دستور کاررا به سرگروهها نمی‌دهند. اما دادوقالش هیچ فایده‌ای نداشت. درفاصلهٔ یك شب تاصبح همهٔ نقشه‌ها وبرنامه‌ها به‌هم می‌ریخت.

پس هنوز زندانی این فرصت کوتاه‌را داشت. درحالی که بالایی‌ها سرگرم چك وچانه زدن بودند ، آدم می‌توانست گوشهٔ دنجی‌را پیداکندوراحت‌برای خودش‌بنشیند. برای خرحمالی کردن وقت زیاد بود. اگرکنار بخاری هم جا پیدا می‌کردی که دیگر حرف نداشت. می‌توانستی پاپیچ‌هایت‌را دربیاوری، گرمشان کنی، و دوباره به پاهایت بپیچی. آنوقت پاها تمام روز گرم می‌ماند. بخاری‌هم که نبود، باز همان نشستن عالمی داشت.

افرادگروه صد و چهار به ساختمان تعمیرگاه رفتندکه پاییز پنجره‌هایش‌راکارگذاشته بودند، وگروه‌سی و هشت‌کار بلوك‌زنی آن را انجام می‌داد. چند تایی از این بلوك‌ها توی قالب اینجا و

آنجا افتاده بود و چندتایی را هم سرپا گذاشته بودند. آرماتورهای فلزی روی زمین پخش بود. تعمیرگاه سقف بلندی داشت و کف آن یك تکه زمین لخت بود. مشکل می‌شد آنجا را گرم کرد، اما هرطور بود گرمش کرده بودند و از بابت زغال هم کم و کسری نداشتند. زغال نه برای گرم شدن آدم‌ها که برای بستن قالب‌های بتون هر چقدر لازم بود در اختیارشان می‌گذاشتند. حتی دماسنجی هم آنجا دیده می‌شد، و روزهای یکشنبه، اگر زندانیان کار نمی‌کردند، یکی از کارگران آزاد بخاری را روشن نگه‌می‌داشت.

البته گروه سی و هشت دور تا دور بخاری را گرفته بودند، و پاپیچ‌هایشان را گرم می‌کردند. اما گور پدرشان! گوشه‌ای از آن ساختمان هم که به آدم می‌رسید بس بود.

شوخوف روی یك قالب چوبی پشت به دیوار نشست کجاها که با این شلوار لایی‌دارش ننشسته بود. به دیوار که تکیه داد، پالتو و نیم تنه به تن او چسبیدند، و چیزی طرف چپ سینه‌اش، نزدیك قلب، فشار آورد. تکه نـان جیرهٔ صبح بود که برای نـاهارش گذاشته بود. همیشه نان اضافی‌اش را با خود می‌آورد و تا ناهار لب به آن نمی‌زد. نصف دیگـر نان را با صبحانه می‌خورد، اما امـروز صبحانه‌اش را بی نان خورده بود و این صرفه‌جویی فایده‌ای برای او نداشت. شکمش از گرسنگی مالش می‌رفت، ودلش می‌خواست آن تکه نان را همانجا، درآن گوشهٔ گرم گاز بزند. تا ظهر خیلی مانده بود ـ پنج ساعت وقت بود.

درد پشت حالا توی پاهایش افتاده بود و یارای تکان دادن

آنها را نداشت. کاش می‌توانست نزدیك بخاری بنشیند.

دستکش‌هایش راروی زانوهایش گذاشت، دکمه‌های پالتو را بازکرد، صورت‌بند یخ زده را ازگردنش بازکرد، آن‌را تا زد و در جیب شلوارگذاشت. آنوقت نان راکه لای یك تکه‌کهنهٔ تمیز بود روی سینهٔ خودگرفت تا خرده‌هایش به زمین نریزد، تکه‌ای از آنرا گاز زد و آهسته آهسته شروع به جویدن‌کرد.نان را توی دو تکه‌کهنه پیچیده بود و باحرارت بدن خودش گرم نگاه‌داشته بود. هنوز نرم و تازه بود.

در اردوگاهها بارها به‌یاد می‌آوردکه درآبادی زادگاهش چقدرغذامی‌خوردند ـ تابه تابه‌سیب‌زمینی،دیگ‌های پرازکاشا[1] ، و پیشترها شقه‌های‌بزرگ‌گوشت بودکه‌سرسفره‌می‌آوردند،وآنقدر شیرمی‌توانستند بخورندکه شکم‌هایشان بترکد . اما دراردوگاهها بودکه فهمید این راه و رسم غذا خوردن نیست . آدم باید با تمام فکر و حواسش غذا بخورد ـمثل حالا ، که داشت نان را خرده خرده گاز می‌زد ، با زبان آن را در دهانش می‌گرداند و می‌گذاشت تا خوب بخیسد و جویده شود و آنوقت این نان سیاه فطیر به دهان چه مزه می‌کرد! در این هشت سال وچند ماهی که‌از زندانی شدنش می‌گذشت آیـا تابه حال یك شکم سیر غذا خورده بود؟ نه،هرگز،اما چقدر برای‌این‌لقمه نان بخور ونمیرازگرده‌اش کارکشیده بودند !

---

۱ ـ Kasha غذای حریره مانند روسی.

شوخوف سرش گرم خوردن نان بود، ونزدیك او، درهمان گوشهٔ ساختمان افراددیگر گروه صدو چهارنشسته بودند.

استونیایی‌ها، مثل دو برادر هم‌خون ، روی بلوکی سیمانی نشسته بودند و سیگاری را باهم می‌کشیدند . آنها هردو بلندقد و موبور بودند، و بینی‌های دراز و چشمهایی درشت داشتند.مثل یك جان در دو قـالب بودند . سرگروه هیچوقت آنها را از هم جدا نمی‌کرد . هرچه می‌گرفتند با هم قسمت می‌کردند و تخت‌هایشان هم نزدیك هم بود . توی صف ، موقع حضور وغیاب، یا شب که به خوابگاه می‌رفتند، مدام با هم پچ‌پچ می‌کردند . اما هیچ‌نسبتی با هم نداشتند و در گروه همدیگر را شناخته بودند . می‌گفتند که یکی از آنها ، ماهیگیـر بوده، و دیگری را در نوجوانی پیش از روی‌کارآمدن حکومت شوراها در استونی، پدر ومادرش به‌سوئد برده بودند، اما بعدها او به میل خود به استونی بازمی‌گردد تا در دانشگاه تحصیل کند.

اینروز ها مردم می‌گویند که مهم نیست آدم از کجـا آمده باشد ، وآدم بـد همه جا پیدا می‌شود . امـا شوخوف با آن همه استونیایی که دیـده بود ، حتی به یک آدم بد هم در میـان آنها بر نخورده بود.

همچنـان روی بلوکهای سیمـانی ، قالبها و یـا روی زمین نشسته بودند . صبح آدم حـوصلهٔ‌حرف زدن با کسی را نداشت و

همه توی خودشان فرورفته بودند. آن مردک ، فتیوکوف لاشخور یك مشت ته‌سیگارجمع کرده‌بود(ته سیگار اگرحتی‌میان خلط سینه هم افتاده بود از سرآن نمی‌گذشت) و حالا داشت روی زانویش توتون آنها راباکاغذمی‌پیچید. فتیوکوف «بیرون»سه‌فرزند داشت، اما موقع بازداشت ، دادگاه رأی به عدم صلاحیت او داده بود ، فرزندانش را از او گرفته بودند و زنش با مرد دیگری ازدواج کرده بود. بیرون‌کسی را نداشت‌که چیزی برای او بفرستد.

ناخداکه زیر چشمی او را می‌پایید فریاد زد:

«آهای؛چه‌کاری داری‌می‌کنی؟این‌پس‌مونده‌های‌پر ازگند و مرض رابرای چی جمع کردی؟ سفلیس می گیری. بریزشون دور!»

ناخدا عادتش بودکه سر مردم داد بکشد و فرمان بدهد.

امافتیوکوف‌گوشش‌بدهکارنبود. برای ناخداهم‌کسی چیزی نمی‌فرستاد. آنوقت با نیشخندی‌که برلبهایش آمد ـ چندتایی از دندانهای فتیوکوف ریخته بود ـ روبه‌ناخداکرد و گفت: «صبر کن، جناب ناخدا، وقتی هشت سال‌کشیدی خودت هم به همین حال‌و روز می‌افتی. کله شق‌تر از تو را هم ما اینجا دیده‌ایم.»

این‌حرف فتیوکوف بیشتر دربارهٔ خودش درست بود. ناخدا شاید به این زودی‌کارش به آنجاها نمی‌کشید.

سنکاکلوشین[1] گفت: «چی شده؟ چی‌شده ؟» سنکا گوشش سنگین بود وحرفهای آنها را درست نمی‌شنید. فکر کرده بود در

1ـ Senkaklevshin

بارۀدرگیری‌صبح ناخدا حرف می‌زنند، و گفت: «نباید آن طور سر آنها داد می‌کشیدی.» کله‌اش را با اندوه تکان داد و گفت: «خیلی مهم نبود.»

سنکا آدم ساکتی بود و زندگی سیاهی را پشت سرگذاشته بود . سال‌چهل ویك یکی ازپرده‌های‌گوشش‌پاره شده بود. آنوقت او را به زندان انداخته‌بودند، اما فرار کرده بود.بعد آلمانها اورا گرفته بودند و این بار به بوخنوالد فرستاده بودند. در اردوگاه بوخنوالدبه‌طور معجزه‌آسایی‌زنده مانده بود وحالا اینجا، آرام و سربزیر دورۀ محکومیتش‌را می‌گذراند . سنکا می‌گفت زندانی اگر سروصداراه بیندازدکارش‌ساخته است .

حق با او بود، بهتر که آدم سرش را زیر می‌انداخت و کار خودش را می‌کرد . اگر با آن ها کله می‌گرفتی گردنت را خرد می‌کردند .

آلیوشا صورتش را در دست های خود پنهان کرد . داشت دعا می‌خواند .

شوخوف نانش را تا ته خورد، اماتکۀ خشك و هلالی‌شکل سر آن را نگهداشت. برای پاك‌کردن ته‌کاسه هیچ قاشقی کار این تکۀ نان را نمی‌کرد. دوباره‌آن را برای ناهار درکهنه پیچید ودر جیب بغل‌گذاشت . دکمه‌هایش را بست. حالا دیگر برای رفتن به هرجاکه دستور می‌دادندآماده بود. امااگر بازهم طولش می‌دادند بهتر بود.

افراد گروه سی و هشت از جا بلند شدند . چندتایی از آنها سراغ همزن سیمان رفتند، چندتایی بیرون رفتندکه آب بیاورند، و دیگران دست به کار ساختن شبکـه های فلزی برای بتون مسلح شدند .

اما از تیورین و پاولو خبری نبود. با این‌که بیست دقیقه از نشستن‌آن ها نمی‌گذشت و روزهای کـوتاه زمستان هم تا ساعت شش بیشترکار نمی‌کردند، امـا برای افراد گروه صد و چهار این تأخیرفرصتی بودکه‌کمتردست می‌داد. انگار وقت زیادی به‌غروب نمانده بود .

کیلگاس‌لاتویایی آهی کشید و گفت: «خیلی‌وقته که‌کولاك نشده!» کیلگاس‌گونه‌های‌سرخی داشت وآدم چاق وسرحالی بود. ادامه داد: «امسال‌حتی‌یك بارهم کولاك نشده! این دیگر چه جور زمستانی است؟»

افراد دیگری‌آه‌کشان در جواب‌گفتند«آره... حتی یکبار.. حتی یکبار.»

وقتی در این نواحی کولاك می‌شد، ماموران جرأت بیرون آوردن آن ها را از خوابگاه نداشتند ـ کارکردن که دیگـر جای خود داشت . اگر از خوابگاه طنابی به غذاخوری نمی‌کشیدند،در توفان برف آدم راه‌خودرا گم می‌کرد. هیچکس، حتی‌اگرزندانی راه گم‌کرده از سرمـا سیاه می‌شد،درفکرش نبود. اما اگر زندانی فرار می‌کرد آن‌ها چه می‌کردند؟ هراز گاهی این‌اتفاق می‌افتاد.

توفان غباری از برف را در هوا می‌پراکند که لایه لایه روی زمین می‌نشست وگاهی که بلندی این لایه هما بر سر سیم های خار دار می‌رسید ، زندانیانی باگـذشتن ازروی آن موفق به فرارمی‌شدند. اما خیلی نتوانسته بودند از اردوگاه دورشوند.

خوب که فکرش را می‌کردی می‌دیدی که کولاك آنقدرها هم نفعی ندارد. زندانیان‌راتوی‌خوابگاه‌حبس‌می‌کردند. زغال دیر می‌رسید و خوابگاه کم کم سرد می‌شد. آرد کم می‌آوردند وآنوقت نان هم پیدا نمی‌شد، و از غذای گرم هم خبری نبود. کولاك هر چقدر هم به طول می‌کشید ـیکی دو روز یـا یك هفته ـ برای بالایی‌ها فرق نمی‌کردوآنرا به‌حساب‌روزهای تعطیل می‌گذاشتند، آنوقت‌زندانی مجبور بود بـه شمار روزهـای برفی یکشنبه‌ها هم کار کند.

با این‌همه زندانیان‌عاشق برف وکولاك بودنـد وبرای نزول آن دعا می‌کردند. با وزش هر نرم بـادی چشم‌ها به آسمان خیره می‌شد: «کاش‌بیاد، درست و حسابی هم بیاد!» ومقصودشان برف بود. اما خیال کرده بودند. بیشتر وقت‌ها بادروبه‌ای می‌شد وتوفانی درکار نبود.

یکی از زندانی‌ها خواست نزدیك بخاری‌گروه سی و هشت برود، اما آنهـا او را میـان خود راه ندادنـد و برگشت. تیورین آمد. گرفته به‌نظر می‌رسید. معلوم بود که کاری در پیش‌است و باید هر چه زودتر دست به‌کار شد.

تیورین به دور و بر خود نگـاهی انداخت وگفت: «بسیار خوب، همه حاضرند؟» حاضر و غایبی هم درکار نبود ـ افرادکجا

می‌توانستند غیر از آنجا باشند؟ با عجله دستورکارها را داد. به استونیایی‌ها، کلوشین، وگوپچیك[1] گفت که همزن سیمان را به نیروگاه‌ببرند. معلوم‌شدکه کارگروه تکمیل ساختمان نیروگاه است که‌از پاییزآن‌را به حال خودگذاشته بودند. دو نفر را همراه‌پاولو فرستادکه از انبار افزار بگیرند. چهار نفری را مأمور پاك‌کردن برف‌های مدخل‌نیروگاه، موتور خانه و نردبان‌ها‌کرد. به دو نفر گفت‌که بروند و بخاری‌آنجا را روشن‌کنند و سر راه هرجا تخته پاره‌ای دیدند با خود به نیروگاه ببرند. قرار شد یك نفر با بارکش سیمان بیاورد، دو نفر شن‌بیاورند، و یك نفر هم باید بادیلم‌شن را می‌کوبید و برف آن را می‌گرفت.

بعد دیگر تنها دو نفر، شوخوف وکیلگلاس، کارگرهای‌زبده گروه، دستورکارشان را نگرفته بودند. سرگروه‌آنها را صدا زدو گفت: «خب، بچه‌ها!» (تیورین سن و سالی نداشت، اما افراد گروهش را بچه‌ها صدا می‌زد)« بعد از راحت باش ناهار، شماها دیوارهای طبقهٔ دوم‌راکه گروه شش پاییز روی‌آنها‌کارمی‌کرد، بالا می‌برید. اما حالا‌کار شما پوشاندن پنجره‌های موتور خانه است. سه تا پنجرهٔ بزرگ‌آن‌جا هست‌که قبل از هرکاری باید باچیزی‌جلو آنها راگرفت. چند نفری را می‌فرستم به شماکمك‌کنند، اما فکر کنیدکه با چی‌می‌توانیم جلوآن پنجره‌ها را بپوشانیم. ملاط راتوی موتورخانه‌درست‌می‌کنیم و اگرنتوانیم‌آنجا راگرم‌کنیم، ازسرما سیاه می‌شویم. روشن شد؟»

1_ Gopchik

می‌خواست چیز دیگری بگوید که سر و کلهٔ گوبچیك پیدا شد- گوبچیك پسرك شانزده سالهٔ سرخرویی بود - برای شکایت پیش او آمده بود. سر همزن سیمان با افرادگروه دیگری کارشان به دعوا کشیده بود. تیورین همراه او رفت.

حالادیگر کار کردن درآن‌هوای سرد یخبندان‌آنقدرها سخت به نظر نمی‌رسید. می‌دانستندکه ازکجا باید شروع کرد-مهم همان شروع کار بود.

شوخوف وکیلگاس نگاهی به همدیگر انداختند. آنها بارها با همدیگر کارکرده بودند و ازآنجاکه هر دو آدم‌های کارکشته‌ای بودند هوای همدیگر را داشتند. شوخوف نجار وکیلگاس بنابود. پیداکردن چیزی‌که بشود با آن جلو پنجره‌ها را گرفت، در برف کارآسانی نبود. اما کیلگاس گفت:

«ایوان! نزدیك تخته‌های قالب‌بندی یك لوله نمد سقفپوش سراغ دارم. خودم‌آنرا آنجا پنهان‌کرده‌ام، بزن بریم.»

کیلگلاس اهل لاتویا بود، اما روسی را مثل زبان مادریش حرف می‌زد. درنزدیکی زادگاهش یك دسته از مهاجران «معتقدان قدیم»[1] زندگی می‌کردند که روسی را درکودکی ازآنها یادگرفته بود. تنها دو سال از زندانی شدنش می‌گذشت، اما آدم واردی بود می‌دانست‌که اگر خودت به فکر نباشی، هیچکس در فکر تو نیست. کیلگاس و شوخوف هر دو یك اسم داشتند و همدیگر را

---

۱ - Old Believers، فرقه‌ای ازکلیسای ارتدکس‌که‌پیروانش مخالف‌اصلاحات دینی قرن هفدهم در روسیه بودند و افرادآن هم در دورهٔ تزارها و هم در دورهٔ حکومت شوراها آزار و شکنجه شدند.

ایوان صدا می‌زدند.

برای پیداکردن نمد راه افتادند. اما شوخوف اول به‌قسمت ناتمام ساختمان تعمیرگاه رفت تا ماله‌اش را بردارد. مالهٔ سبك و خوش دست برای‌کار بنایی ابـزار دست مهمی است . اما در همهٔ کارگاههـا طبق مقررات زندانـی بایـد هر وسیلـه‌ای راکه صبح می‌گرفت شب تحویل می‌داد. این‌که روز بعد چه ابزاری گیر آدم می‌آمد بستگی به بخت و اقبال داشت. شوخوف یکبار مسوول ابزارخانه را خام‌کرده بود و بهترین ماله را برای خودش برداشته بود. ازآن به بعد هر شب آنرا جایی پنهان می‌کرد و هر بارکه‌کار بنایی داشت سراغ‌آن می‌رفت. اگرآنهـا را بـه مجتمع اشتراکی فرستاده بودند دیگربه‌آن‌دسترسی پیدا نمی‌کرد. اماحالا قلوه‌سنگی را جابه‌جاکرد، و انگشتهایش راتوی سوراخی فرو برد. ماله‌آنجا بود! آنرا برداشت.

شوخوف وکیلگاس از تعمیرگاه بیرون‌آمدند. ابر غلیظی‌از بخار با هر نفس ازدهانهایشان بیرون می‌زد. قرص بی‌نورخورشید در افق مه‌آلود بالا آمده بود. به‌نظر می‌آمدکه ستونهایی از نور از دو سوی خورشید بالا رفته‌اند.

شوخوف سرش را تکان دادو گفت: «انگار آنجـا هم تیرك کارگذاشته‌اند.»

کیلگاس‌گفت: «تاوقتی دورش‌سیم‌خاردارنکشیده‌اند، جای نگرانی نیست.» و خندید.

کیلگاس‌یك‌کلمه هم نمی‌توانست حرف جدی بزند، و برای

همین افراد گـروه او را دوست داشتند و چقدر میان لاتویایی ها محبوب بود! آدم‌مایه داری‌بودوهرماه دوبسته برایش‌می‌فرستادند؛ سالم وسرحال‌به‌نظرمی‌آمد و انگارنه انگارکه‌در اردوگاه‌زندگی می‌کرد. هرکس دیگر هم جای او بود شوخ وبذله‌گو می‌شد.

کارگاه زمین درندشتی داشت . کلی وقت می‌گرفت که از یك طرف به طرف دیگرش بروند. در راه به چند زندانی از گروه هشتاد و دو برخوردندکه دوباره کارکنـدن‌گودال را به آنها داده بودند . گودال‌ها خیلی بزرگ نبود ـ نیم‌متر در نیم متر و باعمقی در همین حدود. اما زمین آنجا حتی تابستان هم مثل سنگ بود، و حالا بایخی‌که داشت‌کندنش محال بود . کلنگ‌راکه‌می‌زدی‌روی یخ سر می‌خورد ، لبهٔ آن جرقه می‌زد و یك ذره از خاك هم کنده نمی‌شد.نه جایی داشتندکه خودشان راگرم‌کنند و نه می‌توانستنداز پای گودال تکان بخورند . تنها راه گرم شدن این بود که‌باکلنگ به جان زمین یخ بسته بیفتند.

شوخوف یکی ازآنها را شناخت ـ آدمی اهل ویاتکا[1] بود۔ او را راهنمایی کردکه: «گوش‌کن، رفیق، چرا روی این‌گودال‌ها آتش روشن نمی‌کنین‌که یخ زمین‌آب بشه؟»

ویاتکایی گفت: «اجازه نداریم، هیزم بهمون‌نمیدن.»

1_ Vyatka

«خودتان پیدا کنید.»

کیلگاس روی زمین تف کرد و گفت: «چی فکر کردی ایوان؟ این سرگروهها اگر یك ذره دلشون به حال افراد می‌سوخت، آنها را توی این سرما برای کندن گودال نمی‌فرستادند.» چند بار زیرلب فحش داد و ساکت شد. در آن هوای سرد آدم حرفش نمی‌آمد. به راهشان ادامه دادند تا به تخته‌های قالب‌بندی رسیدند که برف روی آنها را پوشانده بود.

شوخوف کارکردن با کیلگاس را دوست داشت. تنها بدی کیلگاس این بود که سیگار نمی‌کشید و در بسته‌هایش توتون پیدا نمی‌شد.

حساب کار را کرده بود. تخته‌ای را جابجا کردند، و بعد تختهٔ دیگری را و آن وقت نمد پیدا شد. آن را بیرون آوردند. اما چطور می‌توانستند حملش کنند؟ نگهبان برج دیده‌بانی آنها را می‌دید، اما از بابت او خیالشان راحت بود... نگهبان‌های برج دیده‌بانی چهارچشمی سیم‌های خاردار را می‌پاییدند که کسی فرار نکند. اما داخل محوطه اگر همهٔ آن تخته‌ها را برای سوزاندن می‌بردی نگاه هم نمی‌کردند. توی راه هم نگهبان‌ها کاری به کار آدم نداشتند. آنها خودشان چشمشان دنبال چوب و تخته بود که در بخاری بسوزانند. زندانی‌ها و سرگروهها هم اهمیتی نمی‌دادند. تنها آدمهایی که نگران مصالح بودند، یکی سرپرست کارگاه بود که زندانی نبود و دیگری همان مردك «در» سرکارگر که خودش زندانی بود، و زندانی دیگری

به اسم شکورو پاتنکو،[1] مردك لندوکی که فقط کارش پاییدن آن تخته‌ها بود. به احتمال همین شکوروپاتنکو بود که اگر نمد را دست آ نها می‌دید مچشان را می گرفت.

شوخوف گفت: «ببین، وانیا، مـا نباید نمد را از پهنا بیرون ببریم. بهتره بغلش کنیم و سرپا با خودمون ببریم. اینطوری مردك نمی‌فهمد که چی داریم می‌بریم.»

فکر خوبی بود. نمد جای دست نداشت. آن را از دو طرف بغل کردند و راه افتادند. از دور انگـار نفر سومی شانه به شانهٔ آن‌ها راه می‌رفت.

«اما اگر سرپرست ازپنجره ببیند؛ شستش خبردارمی‌شه.»

کیلگاس گفت: «گیرم که دید، چه کار با ما می‌تواند بکند؟ بهش‌می‌گیم نمد آنجاافتاده بود، ماهم‌سرراهمون‌آن را برداشتیم. کسی هم به ما حرفی‌نزد.»

حرفش کاملاً درست بود.

انگشتهایش توی دستکش کرخت شده بودند. آن‌ها راحس نمی کرد. سرما از چکمهٔ پای چپش نفوذکرده بود. اصل کار در آن هوای یخبندان چکمه ها بودند. دست‌ها با کار کردن کم کم گرم می‌شد.

از روی برفهای سفید یکدست گذشتند. رد یك بارکش از انبار تا نیروگـاه کشیده شده بود. پس سیمان را به نیروگاه برده بودند.

1– Shkuropatenko

نیروگاه بالای تپه ودرست در مرز محوطه ساخته شده بود. مدتها بود که کسی آن‌جا رفت وآمد نمی کرد و برفهای دوروبرش دستخورده بودند. اماحالا ردبارکش‌وگودیهای جای‌پانشان می‌داد که کسانی‌ازسربالایی‌بالارفته‌اند. درنزدیکی ساختمان داشتند برفها را پارو می کردند تا برای عبور کامیون راه بازکنند.

اگر دستگاه بالابرهم کار می کرد دیگرعالی می‌شد. اماموتور آن سوخته بود و به این زودی‌ها درست نمی‌شد.پس باید همه چیز را، از ملاط گرفته تا آجر ، خودشان روی دست به طبقهٔ دوم می‌بردند .

اسکلت خاکستری‌رنگ‌نیروگاه ازدوماه پیش در میان‌برف متروك مانده بود. اماحالاگروه صدو چهار آمده بودند و چه‌چیز آن‌هاراوادار به‌کارمی کرد؟ شکم‌های خالی طناب‌پیچ‌شده‌شان... سرماکشنده‌بود. سرپناهی نبود. آتشی‌نبود. اماآنهاآمده بودند وپس همه‌چیزدوباره جان می‌گرفت .

همزن سیمان رادرست جلودرساختمان وسرراه موتورخانه گذاشته بودند ، اما تکه‌هایش از هم‌جدا شده بود. همزن اسقاطی بود وشوخوف بعید می‌دانست سالم‌به مقصد برسد.با این‌که‌هرکس کار خودش را می کرد اما سرگروه یك‌ریز سر افراد داد و فریاد می‌کشید. شوخوف وکیلگاس‌بانمد به موتورخانه رفتند. سرگروه بادیدن آنها خوشحال شد ودستورکار دیگری را داد. به شوخوف گفت که دودکش بخاری رادرست کند و به‌کیلگاس گفت که همزن سیمانی را سوارکند. استونیایی ها را هم فرستاد که کمك او

باشند. به سنکا تبری برای بریدن تخته داد. نمد از پنجره‌ها بزرگتر بود و باید آن را با تخته مهار می‌کردند. اما تخته از کجا می‌توانستند پیدا کنند؟ سرپرست کارگاه تخته به جانش‌بسته بود. تیورین و آنهای دیگر دورو برخود رانگاه کردند. تنها یك راه چاره داشتند و آنهم کندن تخته‌های حفاظ پله‌هایی‌بود که به‌طبقهٔ دوم می‌رفت. آن وقت موقع بالارفتن و پایین‌آمدن از پله اگرآدم مواظب نبود باسرنقش زمین‌می‌شد . اما کار دیگری هم از دستشان بر نمی‌آمد.

شاید این‌سوآل پیش بیاید که چه چیز زندانی راوامی‌داشت ده سال تمام در یك اردوگاه جان بکند، مگر نمی‌توانست از زیر کار طفره برود و باکم‌کاری روز را به شب برساند و استراحت کند؟ اماقضیه به‌این سادگی نبود. بالایی‌هاگروههای کاررابه‌همین خاطر تشکیل داده‌بودند . این گروهها با آن‌چه در «بیرون» بود ، گروههای آزادی‌که افراد آنها هرکدام جداگانه مزد می‌گرفتند، فرق داشت. دراردوگاه‌افرادگروه، زندانیان‌را رودرروی یکدیگر قرار می‌دادند و خیال بالایی‌ها را راحت می‌کردند . آنچنان که، کم‌کاری یك‌نفر به بهای‌گرسنگی کشیدن تمامی افراد گروه تمام می‌شد. (« توکثافت سهم کارت را انجام نمی‌دهی ، و آن وقت من باید به خاطر تو گرسنگی بکشم . پس‌کارکن، حرامزاده!»)

آنوقت‌اگرکارسختی‌درپیش‌بود ، مثل‌حالا، آدم‌نمی‌توانست دست روی دست بگذارد. خواهی نخواهی دست به‌کار می‌شدی .

یا بخاری هرچه زودتر براه می‌افتاد و یا آن که سرماکلك همه را یکجا می‌کند.

پاولو ابزار آورد. حالا هرکس ابزاری را که می‌خواست برمی‌داشت. پاولو لوله‌هم آورده بود. کار گذاشتن لوله ابزار حلبی‌سازی‌می‌خواست، اما شوخوف باید باچکش و تیشهٔ کوچکی که آن‌جا بود ترتیب کار را می‌داد.

کف دستکش‌هایش را بهم کوفت. لوله‌ها را توی هم جا انداخت، لبه‌های آنها راجفت وجورکردوبا چکش کوبید. ماله‌اش را جایی دم دست پنهان کرده بود. اگرچه آدم غریبه‌ای آنجا نبود اماشایدیکی‌ازهم‌گروهی‌ها، آنرا با مالهٔخودش‌عوض می‌کرد. حتی به‌کیلگاس هم نمی‌بایست آنرا نشان می‌داد.

شوخوف حالا دیگر تنها به یك چیز فکرمی‌کرد- این که چطور دودکش را میزان کند و جلو دود کردن بخاری را بگیرد. گوپچیك‌را فرستادکه خروجی دودکش را به پنجره وصل کند.

گوشهٔ‌ساختمان بخاری دیگری‌بودکه‌آتشدان جاداری‌داشت و با آجر برای‌آن دودکش ساخته بودند. یك ورقهٔ‌آهن‌گداخته هم روی‌آن بودکه یخ شن‌ها را بـا آن‌آب می‌کردند. این یکی را از پیش روشن‌کرده‌بودندوناخدا و فتیوکوف با زنبه شن می‌آوردند. برای زنبه‌کشی‌لازم نبودآدم زیاد از بنایی سر رشته داشته باشد. به همین خاطر تیورین این‌کار را به‌کسانی می‌دادکه پیش ازآمدن به اردوگاه برای خودشان مقام و منصبی داشتند. فتیوکوف زمانی

آدم کله‌گنده‌ای در یکی از ادارات بود و با ماشین شخصی رفت وآمد می‌کرد.

در اول‌کار فتیوکوف برای ناخدا دور برداشته بود. امایکی دو ضربهٔ مشت ناخدا راکه نوش‌جان‌کرده بود دهانش را بسته بود و حالا هر دو راحت‌کارشان را می‌کردند.

افراد به بهانهٔ‌آوردن شن می‌خواستند خودشان را به بخاری نزدیك‌کنند، اما تیورین‌آنها را از دور و بر بخاری دورکرد:

«اول بایدکارها راه بیفته، وگرنه کاری باهاتون می‌کنم‌که سرما را فراموش‌کنید!»

تیورین همان اول‌کار از افرادش زهرچشم‌گرفته بود. سرما تا مغز استخوان اثر می‌کرد، اماکسی جرأت حرف زدن روی حرف او را نداشت. همه سرکارهایشان رفتند.

شوخوف شنیدکه تیورین درگوشی به پاولوگفت: «تو اینجا باش تا من بروم و ترتیب‌گزارش‌کار را بدهم.»

گزارش کار ازخودکاربیشتراهمیت‌داشت.یك‌سرگروه‌خبره باید موقع گزارش دادن‌حسابی حواسش راجمع‌می‌کرد جیرهٔ‌غذا به همین‌گزارش‌کار بستگی داشت. اگرکار ناتمام مانده بود باید آنرا تمام شده صورت می‌داد. اگر بـازده‌کم بود باید تا آنجا که می‌توانست دست بالا را می‌گرفت. این‌کار زرنگی می‌خواست و باید برنامه‌نویس‌ها با توکنار می‌آمدند،‌که این هم با دست خالی امکان نداشت.

اما این‌گزارش‌ها دست آخربه‌سود چه‌کسی تمام می‌شد ؟ به

سود همانها که‌سررشتهٔ کارهارادراردوگاه دردست داشتند.هزاران روبل ازاین راه اضافه‌دستمزدمی گرفتند که به‌صورت پاداش‌به‌جیب افرادی مثل ولکووی باآن شلاقش می‌رفت، ودراین میـان تنهـا همان دویست گرم‌نان‌شب به‌زندانی‌می‌رسیدکه مرگ وزندگی‌اش به‌آن بستگی داشت.

دوسطل آب آوردند، اما درراه آب یخ زده بود. پاولودید که این کارفایده‌ای ندارد. بهتربودبرف‌را همانجا روی بخاری‌آب می‌کردند. سطل‌هارا روی بخاری گذاشتند.

گوبچیك تکه‌ای‌مفتول آلومینیومی‌نو، ازآنهاکه مخصوص سیم‌کشی است، آورد وگفت:

« ایوان دنیسوویچ! این به‌درد قاشق درست کردن می‌خورد. به‌من یاد می‌دی که چطورقاشق درست کنم؟»

ایوان دنیسوویچ از این پسرك زبل خوشش می‌آمد (پسر خودش درکودکی مرده بود وحالا دودختربزرگ درخانه‌داشت). گوبچیك را به‌جرم رسـاندن شیربه‌پارتیزانهای «بندرا»[1] درجنگل دستگیرکرده بودند. بدون درنظرگرفتن سن وسالش محاکمه شده بود. مثل یك گوسـاله دنبال آدم جست وخیزمی کرد، وکارهایش

---

۱ ـ Bendra استپان بندرا ، رهبر پارتیزان‌های ملی‌گرای او کراین غربی که تاسال ۱۹۵۰ بادولت مرکزی می‌جنگید.بندرا درسال ۱۹۵۹ به‌دست جاسوسان شوروی درآلمان ترورشد.

همه‌را به‌خنده می‌انداخت. اما زرنگ وناقلاهم بود. خوراکی‌ها‌یی‌را که برای او می‌فرستادند، شبها خودش به‌تنهایی می‌خورد. اما مگر غیرازاین چه‌انتظاری ازاومی‌رفت؟

مقداری ازمفتول‌را برای درست‌کردن قاشق بریدند و آن‌را گوشه‌ای پنهان کردند. شوخوف‌بادوتکه‌تخته جای‌پایی درست کرد و گوبچیك‌را بالا فرستاد تادودکش بخاری‌را وصل کند. پسرك‌مثل یك سنجاب ازتخته‌ها بالا رفت. چندتایی میخ‌کوبید، دورآنهارا سیم‌کشید ولوله‌راکارگذاشت. آنوقت شوخوف دست به‌کارشد و تکهٔ دیگری سرلوله وصل‌کردتادود بیرون‌برود. امروزبادنمی‌آمد، اما شاید فردا باد وتوفـان می‌شد، واین تکه لوله ازبرگشتن دود جلوگیری‌می‌کرد. بخاری‌را برای‌خودشان درست‌می‌کردند ونباید سرهم‌بندی می‌کردند.

سنکاکلوشین تخته‌هارا آماده‌کرده بود. به‌گوبچیك‌گفتند‌که بالا برود وتخته‌هارا بکوبد. پسرك رذل دوباره درحالی‌که سرافراد گروه داد وفریاد می‌کشید، ازپنجره‌ها بالارفت.

حالاخورشید بالاتر آمده‌بود ومه‌کناررفته بود. آن‌تیرك‌های خنده‌دار دیگر دیده‌نمی‌شدند، ونوری سرخ فام برهمه‌جا می‌تابید. تکه‌های چوبی‌را که بلندکرده بودند تـوی بخاری ریختند وآتش زدند. گرمـای اینها حـال دیگری داشت.

شـوخـوف گفت : «خورشید مـاه ژانـویه به لعنت حق نمی‌ارزد.»

کیلگاس کار جفت وجورکردن همزن سیمـان‌را تمام‌کرد.

آخرین ضربهٔ چکش‌را هم به‌آن زد وباصدای بلندگفت: «گوش کن، پاولو، این‌کار برای سرگروه صد روبل آب می‌خوره. کمتر ازاین نمی‌گیرم.»

پاولو خندید و گفت: «اگرخیلی شانس بیاری جیره‌ات را یك‌کم چرب‌تر می‌ده.»

گوپچیك ازآن بالاگفت: «بقیه‌اش‌را هم توی دادگاه باتو حساب می‌کنند.»

شوخوف فریاد کشید: «یواش، یواش.» (داشتند نمدرا اشتباهی می‌بریدند.) راه‌کاررا به‌آنها یادداد.

چندتایی دوربخاری دیگرساختمان جمع شده بودند، اما پاولو آنهارا ازکنار بخاری دورکرد. به کیلگاس مقداری چوب برای ساختن زنبه دادکه باآن ملاطرا بالا ببرند. دونفررا مأمور آوردن‌شن کرد. کسی‌را فرستادکه برف‌چوب بست وسردیوارهارا پساك کند، ویك نفرهم مأمور شد شن‌گرم‌را ازروی بخاری توی همزن بریزد.

صدای ماشین‌را از بیرون شنیدند. کامیونی آجرآورده بود. پاولو بیرون دوید وباتکان دادن دست جای خالی‌کردن آجررا به راننده نشان داد.

باریکه‌های نمدرا به پنجره‌ها کوبیدند. اما مگرمی‌شد جلو سرمارا گرفت؟ انگارکه‌پنجره‌هارا باورقه‌ای‌ازکاغذپوشانده‌بودند. بااینحال بهترازهیچی بود. داخل ساختمان تاریکتر شد و انگار شعله‌های آتش بخاری روشنی بیشتری پیداکردند.

آلیوشا زغال آورد. کسی فریادزد: «بریزشون توی‌بخاری!» ودیگری باصدای بلندگفت: «نه، چوب بیشترگرم می‌کند!» آلیوشا تکلیف‌خودش‌را نمی‌دانست، ودرجای خود ایستاده بود.

فتیوکوف کنار بخاری چمباتمه‌زد، و، مردك احمق، چکمه‌هایش‌را درست روی شعله‌های آتش‌گرفت. ناخدا پس‌گردنش‌را گرفت واورا به طرف زنبه‌ها کشید. «باید بری شن بیاری، حرامزاده!»

برای ناخدا کار اردوگاه مثل‌خدمت درنیروی دریایی بود (دستور باید بی‌چون وچرا اجرا می‌شد!) ماه پیش یکباره نزارو لاغر شده بود، اما هنوزخوب کارمی‌کرد.

بالاخره هرسه پنجره‌را بانمد پوشاندند. حالا روشنایی تنها ازلای درمی‌آمد، وسرما هم ازهمانجا به‌داخل ساختمان نفوذ می‌کرد. پاولو گفت‌که بالای‌دررا بانمدبپوشانندوبرای رفت‌وآمد پایین آن‌رابازبگذارند. برای‌رد شدن اززیر نمد سرت‌را بایدخم می‌کردی. آنجارا هم پوشاندند.

درهمین‌حال‌سه‌کامیون بارآجرشان‌راخالی کرده‌بودند. حالا دیگرمشکل، تنها بردن آجرها به‌طبقهٔ دوم بود.

پاولو گفت: «آهای، باشما بناها هستم؟ برویم بالارا ببینیم.»

بنایی حرفه‌ای بودکه به‌آدم احساس غرورمی‌داد. شوخوف وکیلگاس دنبال پاولو رفتند. پلکان باریکی بود وحالا سنکاهم چوبهای حفاظ آن‌را برداشته‌بود. بایدموقع بالا رفتن وپایین‌آمدن

محکم خودت‌را به‌دیواری می‌چسباندی، درغیراین صورت پرت‌شدن ازآن حتمی بود. بدترازآن یخ روی پله‌ها بود که آنهاراالیزمی کرد. پای آدم به‌هیچ‌جا بند نبود. چطور می‌توانستند ملاطرا بالا ببرند؟

به‌دیوارهایی‌که باید بالا می‌بردند نگاهی انداختند. برف‌سر دیوارهارا پاروکرده‌بودند. ازهمانجا بایدکارراشروع می‌کردند. باید یخ آجرهارا باتیشه خرد می‌کردند وبعد آنهارا می‌تراشیدندو پاك می‌کردند.

برای‌آوردن آجرراه‌چاره‌ای‌به‌فکرشان‌رسید. بهتربودبه‌جای استفاده ازپلکان، چهارنفررا پایین ساختمان می‌گذاشتندکه‌آجررا تاچوب بست اول بالا بیندازند. ازآنجا دونفرآجررا به‌طبقهٔ دوم می‌انداختند، ودونفرهم درطبقهٔ‌دوم آن‌را پای‌دیوارها می‌آوردند. این سریع‌ترین راه بالا آوردن آجربود.

باد شدیدی آن‌بالا نمی‌آمد، اما سوزسردی می‌وزیدکه‌موقع کار درتن آدم رخنه می‌کرد. باید پشت دیوارها برای‌گرم شدن پناه می‌گرفتند.

شوخوف به‌آسمان نگاهی انداخت ونفسش‌را بیرون‌داد. از آفتاب پیدا بودکه روزبه‌نیمه‌نزدیك می‌شود. وقتی سرت‌گرم‌کاری بود زمان چه زودمی‌گذشت. گذرزمان دراردوگاه همیشه آدم‌رابه شگفتی می‌انداخت. چشم به‌هم می‌زدی روزها پشت سرهم گذشته بودند، اما سال‌ها چه دیر می‌گذشت وزمان رهایی انگارکه‌هرگز فرا نمی‌رسید.

دوباره پـایین آمدند. همه به‌جز نـاخدا وفتیوکوف که شن می‌آوردند دوربخاری جمع شده بودند. پاولو ازکوره دررفت و هشت نفرشان‌را روانهٔ محل آجرهاکرد، به دونفر گفت‌که سیمان وشن توی همزن بریزند، و دونفر را هم فرستـاد که آب وزغال بیاورند.

کیلگاس به‌آدمهایی‌که بااو کارمی‌کردند گفت :

« عجله‌کنید، کار این ناوه‌هارا باید تمام‌کرد.»

شوخوف به‌پاولو گفت: «بهتراست من هم کمکشان کنم.»

پاولو سرش‌راتکان داد وگفت: «اشکالی نداره.»

بعد بشکه‌ای‌رابرای آب‌کردن‌برف آوردند. شنیدندکه کسی گفت ظهر شده‌است.

شوخوف گفت : «باید ظهرشده باشه، خورشید درست‌بالای سرماست.»

صدای ناخدا شنیده شدکه‌گفت: «اگراینطور باشد، ساعت یك بعد ازظهراست؛ نه دوازده.»

شوخوف‌پرسید : « چطور؟ ازهرآدم ریش سفیدی‌که بپرسی به‌تومی‌گوید که ظهرخورشیدکجاست.»

ناخدا باپرخاش‌گفت : « این حرف مال زمان همان ریش سفیدهاست. حالا قانونی‌گذرانده‌اندکه می‌گوید خورشیدکه به‌وسط آسمان می‌رسد ساعت یك بعد ازظهراست.»

«کی این قانون‌را گذرانده؟»

«حکومت شوراها!»

ناخدا با زنبه بیرون رفت. شوخوف حوصلهٔ جر و بحث با او را نداشت. چطور ممکن است؟ یعنی حرکت خورشید هم از آنها فرمان می‌برد؟

صدای تق تق چکش بالاخره بندآمد و چهار زنبه برای حمل ملاط آماده شد.

پاولو گفت: «خیلی‌خب، حالا بنشینیدپای بخاری وخودتان راگرم‌کنید... سنکا تو هم باید بعد از ناهارآجر بچینی، پس حالا خودت راگرم‌کن.»

این بار دیگر با خیال‌راحت می‌توانستند پای بخاری بنشینند. پیش از ناهار هیچ کاری‌نمی‌توانستند انجام دهند؛ واگر حالا دست به‌کار ساختن ملاط می‌شدند، تاآن موقع یخ می‌بست.

زغال‌های‌توی بخاری حالاحسابی گر گرفته بودند وحرارتی یکنواخت‌از خود پخش‌می‌کردند. اما باید نزدیك بخاری‌می‌نشستی تا گرم می‌شدی ـ جاهای دیگر ساختمان همچنان‌سرد بود.

هرچهار نفر دستکش‌هایشان را درآورده بودند ودستهایشان را روی بخاری‌گرم می‌کردند.

چکمه‌هایت را هیچوقت نباید نزدیك آتش‌می‌بردی. اگر چکمه‌های‌معمولی بودندچرمشان ترك‌می‌خورد، وچکمه‌های‌نمدی، نمناك می‌شدند، بخارمی‌کردند و پاهایت بدتر توی‌آنها سردمی‌شد. اگر هم‌آنهـا را روی‌آتـش می گرفتی می‌سوختندوآنوقـت ناچار می‌شدی سرتاسر زمستان را تا بهار با چکمه‌های سوراخ‌سر کنی. تا آنموقع از چکمهٔ نو خبری نبود.

کیلگاس داشت سر به سر شوخوف می‌گذاشت؛ گفت: «شوخوف چرا باید نگران باشد؟ همین روزهاست که آزاد بشه، یك پایش بیرون است.»

یکی از زندانیان گفت: «آره، همان پایش که از چکمه بیرون آورده.» همه خندیدند. (شوخوف چکمهٔ پای چپش را از پا در آورده بود ـ همان که سوراخ داشت ـ و پا پیچ‌هایش را گرم می‌کرد.)

«دوره‌اش کم کم داره تمام می‌شه.»

به کیلگاس بیست و پنج سال داده بودند. سابقی‌ها شانس بیشتری داشتند، چرا که اغلب به ده سال محکوم شده بودند. اما از سال ۱۹۴۹ به بعد به همه از دم بیست و پنج سال می‌دادند. شاید آدم می‌توانست ده سال را تاب بیاورد و زنده بماند. اما پس از بیست و پنج سال دیگر برای زندانی چه می‌ماند؟

شوخوف از این که همه او را به عنوان آدم خوشبختی می‌شناختند که دوره‌اش دارد تمام می‌شود در ته دل کیف می‌کرد. اما نمی‌توانست باور کند که روزی آزاد خواهد شد. در میان زندانیان کسانی قرار بود زمان جنگ آزاد شوند، اما آنها را تا «اطلاع ثانوی» در زندان نگه داشتند. سال چهل و شش بود که آزادشان کردند. کسانی سه سال دورهٔ محکومیتشان را که کشیده بودند، پنج سال دیگر هم به آن اضافه کردند. قانون مثل موم توی دست مقامات نرم بود. ده سالت که تمام می‌شد، ده سال دیگر سرش می‌کردند و یا اجازه نمی‌دادند که به خانه‌ات بر گردی.

اما گاهی احساس مضحکی به آدم دست می‌داد. با خودت

فکر می‌کردی که شاید بالاخره روزی بخت و اقبال به تورروی بیاورد، و آنوقت، خدایا، فکرش را بکن، آدم‌بتواند از اینجابیرون برود و سرخانه وزندگی‌اش برگردد!

اما زندانی کهنه کار هرگز این‌آرزو را بر زبان نمی‌آورد. شوخوف به کیلگاس گفت: «خیلی روی بیست و پنج سال که بهت داده‌اند حساب‌نکن. معلوم‌نیست از این بیست و پنج سال چندسالش را توی زندان باشی. اما من هشت سال تمام کشیده‌ام، در این هیچ جای شك نیست.»

به این ترتیب روزها یکی پس از دیگری می‌آمدندومی‌رفتند و تو وامانده و گرفتار، هیچ وقت برایت فرصت فکر کردن به این که‌چراگذارت به اینجاافتاد، وکی از این جا بیرون خواهی‌رفت، دست نمی‌داد.

در پرونده جرم او مشخص بود. به اعتراف خودش به قصد خیانت در برابردشمن تسلیم شده بود، و با دستورهایی که آلمان‌ها به او داده بودند به‌میهنش بازگشته‌بود. اما‌این که آلمانهاچه دستوری به او داده بودند، موضوعی بودکه نه خودش از آن خبرداشت ونه بازجو می‌دانست. اما برای‌آنها همین‌کافی بود و او را به جرم «همدستی بادشمن» زندانی کردند.

از نظر شوخوف، قضیه خیلی ساده بود. اگر حکم دادگاه را امضا نمی‌کرد، کلکش را درجا می‌کندند. اما اگر امضا

می‌کرد، می‌توانست‌بازهم‌مدتی زنده بماند. پس‌آن را امضا کرد.

ماجرا از این قرار بود: در فوریهٔ سال چهل و دو در جبههٔ شمال غربی ارتش‌آنها به محاصرهٔ دشمن درآمد. از راه هوا غذا برایشان‌فرستاده‌نمی‌شد-هواپیمایی درکار نبود. به چنان‌وضعی افتاده بودند که سم اسبهای مرده را خرد می‌کردند، می‌خیساندندو می‌خوردند. مهماتشان هم ته‌کشیده بود. دسته‌هایی در جنگل به چنگ آلمانها افتادند که شوخوف هم توی یکی از همین دسته‌ها بود. یکی دو روزی را در قفس اسیران جنگی آلمانها گذارند؛ بعد باچهارنفر دیگر فرار کرد. ازمیان جنگل‌وپس ازگذشتن ازمرداب‌ها توانستند خودشان را به خطوط خودی برسانند. وقتی به آنجا رسیدند مسلسل‌چی‌آنها را به رگبار بست. دو نفرشان در جا کشته شدند، و نفر سوم هم زخمی شدکه پس از مدتی او هم مرد. تنها دو نفر توانستندجان‌سالم بدر برند. کاش‌عقل‌کرده بودند ومی‌گفتند که راهشان را در جنگل‌گم‌کرده‌اند. در این صورت هیچ اتفاقی برای‌آنها نمی‌افتاد. اماحقیقت‌را گفتند، وگفتندکه از دست‌آلمانها فرارکرده‌اند. (از دست‌آلمانهافرارکرده‌اید؟ گه خورده‌اید، مادر ... ها!) شایداگرآنهای دیگر هم زنده مانده بودند، با شنیدن ماجرا از زبان هر پنج نفر، حرفشان را باور می‌کردند. امابرای دو نفر شانسی نبود. برای مقامات مسلم بود و به‌آنهاگفتندکه‌شما حرامزاده‌ها برای فرار با آلمانها ساخت و پاخت‌کرده‌اید.

سنکا کلوشین با گوش سنگینش حرفهای آنها را می‌شنید و با صدای بلند گفت: «من سه بار فرار کردم و هر بار دستگیرم کردند.»

سنکا در اردوگاهها پوستش کنده شده بود. زیاد حرف نمی‌زد. حرفهای دیگران را نمی‌توانست بشنود و معمولاً دهانش را می‌بست. به این خاطر آنها چیز زیادی در بارهٔ او نمی‌دانستند. تنها می‌دانستند که او در بوخنوالد بوده است و در یك شورش مسلحانه دست داشته است. آلمانها او را دست‌بسته از پا آویزان می‌کنند و شلاقش می‌زنند.

کیلگاس گفت: «ایوان، تو هشت سال کشیده‌ای، اما در چه اردوگاههایی؟ بیشتر این مدت را در اردوگاههای عادی گذرانده‌ای که زن هم داشتید. لباس‌هایتان شماره نداشت. اما هشت سال در یك اردوگاه ویژه چیز دیگری است. کسی زنده از اینجا بیرون نمی‌رود.»

«من که غیر از کندهٔ درخت چیز دیگری آنجاها ندیدم، زن کجا بود!»

به آتش خیره شد و هفت سال زندگیش را در شمال به یاد آورد: آن سه سالی را که برای صندوق‌چوبی و تراورس چوب‌های جنگلی را می‌بریدند. شب‌ها که در آن اردوگاه جنگلی کار می‌کردند، مثل حالا پای شعله‌های آتش می‌نشستند. به دستور فرماندهٔ اردوگاه گروههایی که کار خود را تمام نمی‌کردند، شب را باید در جنگل می‌ماندند و کار را تمام می‌کردند. اغلب تا نیمه شب در جنگل می‌ماندند و صبح زود دوباره به جنگل باز می‌گشتند.

شوخوف با همان لکنت خنده‌دارش گفت: «نه، دوستان، اینطور نیست... فکر می‌کنم زندگی راحت‌تری اینجا داریم. سر ساعت

معینی از کاردست می کشیم، چه کار تمام شده باشد چه نشده باشد. جیرهٔ نان‌هم صدگرم بیشتر از آنجاست. اینجا آدم‌زنده می‌ماند. حالا سمش اردوگاه ویژه باشد. مگر این شماره‌ها خیلی روی تن شما سنگینی می کند؟ بود و نبودشان هیچ فرقی به حال آدم ندارد.»

فتیوکوف با غیظ گفت: «به این می گویی زندگی راحت؟!» (وقت ناهار نزدیک می‌شد و همه دور بخاری جمع شده‌بودند.) اینجا سر آدم را در خواب گوش تا گوش می‌برند! آنوقت تو به این می گویی زندگی راحت؟»

پاولو انگشتش را به طرف فتیوکوف نشانه رفت، انگار که به او هشدار می‌داد، و گفت:

«آدم را نه ـ خبرچین‌ها را!»

این دیگر واقعاً تازگی‌داشت. یکروز صبح موقع بیدارباش جسددو خبرچین را با سر بریده درتختخوابهایشان پیدا کرده‌بودند. چند روز بعد همین‌ماجرا برای یك زندانی بیگناه اتفاق افتاده‌بود. حتماً شب اشتباهی‌سراغ‌تخت او رفته بودند. آنوقت‌خبرچین‌واقعی خودش را به مأموران زندان رسانده و از آنها خواسته بود در ساختمان زندان‌به‌او جا بدهند. همین‌راکم‌داشتند. دراردوگاههای عادی هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود. و اینجا هم تازگی داشت.

صدای سوت ماشین بخار بلند شد. صدا اول گرفته بود،

انگار که دستگـاه بخواهـد سینه‌اش را صاف کند، و بعد با تمام قدرت در هوا پخش می‌شد.

نصف روز را پشت سر گذاشته بودند. وقت ناهار بود.

اه، که چقدر طولش دادند! باید خیلی وقت پیش به‌غذاخوری رفته بودندو توی‌صف‌جامی گرفتند. یازده گروه‌در کارگاه‌ساختمانی کار می کردند. اما غذاخوری تنها برای دو گروه جا داشت.

تیورین هنوز برنگشته بود. پاولو نگاهی به دور و بر انداخت وگفت: «شوخوف و گوبچیك، بـا من بیاییـد. کیلگـاس، وقتی گوبچیك برگشت، در جـا همهٔ افراد را بـا خودت بیاور!» جای آنها را دیگران دور بخاری گرفتند. انگار بخاری زنی بود که همهٔ می‌خواستند بغلش کنند.

کسی با صدای بلند گفت: «تعطیل کنید! وقت سیگار کشیدنه!»

همه همدیگر را نگاه کردند که ببینند چه‌کسی سیگار روشن می کند. اما هیچکس سیگار روشن نکرد. یا توتون نداشتند، و یا اگر کسی داشت نمی‌خواست جلو چشم همه‌آنرا رو کند.

شوخوف با پاولو بیرون رفتند؛ و گوبچیك هم دوان دوان‌به دنبال آنها آمد.

بیرون ساختمان‌شوخوف گفت: «هوا کمی گرم‌تر شده، نباید بیش‌تر از هیجده درجه باشه، برای کار هوای خوبیه.»

به‌آجرها نگاهی انداختند. مقدار زیادی‌آجر روی چوب‌بست بالادیده‌می‌شد، ومقداری‌هم به طبقهٔ دوم برده بودند. چشم‌شوخوف به خورشید افتاد و حرفهای ناخدا یادش آمد.

بیرون در هوای آزاد، باد یکراست توی صورت می‌خورد و به یاد آدم می‌آورد که ماه ژانویه است.

غذاخوری زاغه‌ای چوبی بود که وسط آن یك بخاری کار گذاشته بودند. شکاف سقف و دیوارهایش را با ورقه‌های حلبی زنگ زده پوشانده بودند. داخل زاغه به آشپزخانه و محل خوردن غذا تقسیم می‌شد. کف هر دو قسمت زمین لخت بود که بر اثر رفت و آمد پر از چاله و چوله شده بود. قسمتی که به آن آشپزخانه می‌گفتند، تنها یك اجاق چهار گوش داشت که دیگی را روی آن بار می‌گذاشتند.

آشپزخانه را دو نفر اداره می‌کردند- آشپز و بازرس بهداشتی. هر روز صبح که از اردوگاه بیرون می‌آمدند آشپز مقداری بلغور جو از آشپزخانهٔ اصلی تحویل می‌گرفت. سهم هر زندانی کم و بیش پنجاه گرم بود که برای هر گروه حدود یك کیلوگرم می‌شد و چیزی کم‌تر از یك «پود»[1] برای تمام افرادی که به کارگاه ساختمانی می‌آمدند. آشپز زحمت حمل کیسهٔ بلغور را از اردوگاه تا کارگاه به‌خود نمی‌داد. برای این کار «آدم» گرفته بود. به این آدم سهم چرب‌تری می‌داد که از شکم زندانیان دیگر مایه رفته بود و کمر خودش را زیر آن بار سنگین خرد نمی‌کرد. بعد آوردن آب بود و هیزم و روشن کردن اجاق که آشپز هیچکدام از این کارها را هم نمی‌کرد، برای این‌ها هم «آدم» داشت که آنها هم خوراك اضافی می‌گرفتند.

---

۱ ــ Pood ، واحد وزن روسی برابر با شانزده کیلوگرم.

برای آشپز چه فرقی می‌کرد؟

طبق مقررات، زندانی باید غذایش را در داخل همان زاغه می‌خورد. اما مجبور بودند هر روز کاسه‌های غذا را با خودشان از اردوگاه به کارگاه بکشانند (شب اگر کاسه‌ها آنجا می‌ماند کارگران آزاد بلندشان می‌کردند.) هربار که پنجاه نفر غذایشان تمام‌می‌شد، کاسه‌ها را به‌سرعت‌می‌شستند و برای پنجاه نفر دیگر آماده‌می‌کردند. (و آدمی که کاسه‌ها را به آشپزخانه می‌رساند، یك‌خوراك اضافی می‌گرفت.)

برای آن‌که کاسه‌ها را از غذا خوری بیرون نبرند، آدم‌دیگری دم‌در نگهبانی‌می‌داد. امابا همهٔ اینها کاسه‌هابیرون‌می‌رفت. زندانی‌ها سر نگهبان را گرم می‌کردند و یا وقتی حواسش جای دیگری‌بود کارخودشان‌رامی‌کردند. پس یك آدم دیگری هم‌می‌بایست دنبال کاسه‌های نشسته بگردد و آنها را به آشپزخانه بیاورد. این دو نفر هم سهم اضافی داشتند.

کار آشپز تنها این‌بود که بلغور و نمك‌را توی دیگ بریزد، واگر چربی هم بود میان خودش و دیگ تقسیم کند (چربی خوب‌راکه هیچوقت توی دیگ نمی‌ریخت، پس‌چه بهتر که چربی بادخوردهٔ توی انبار به او می‌دادند واوناچار آنرا توی دیگ می‌ریخت!) کاردیگر او این بود که وقتی دیگ جوش می‌آمد باملاقه آنراهم می‌زد. بازرس بهداشتی از آشپز هم کمتر کار می‌کرد. می‌نشست واورا می‌پایید وغذاکه آماده می‌شد به‌اتفاق یك شکم سیر غذا می‌خوردند. آنوقت‌یکی‌ازسر گروهها ـ هرروزنوبت‌یکی‌از آنهابود ـ

به آشپزخانه می‌آمد وغذارا می‌چشیدکه ببیند قابل خوردن هست یانه.اوهم دوبرابر سهم می‌گرفت.

بعد از همهٔ اینهـا سوت‌را به‌صدا درمی‌آوردند . آنوقت سر گروهها می‌آمدندو آشپز ازپشت دریچه مانندی غذایشان‌را می‌داد. توی هرکاسه یکی دو ملاقه حریرهٔ آبکی می‌ریخت و هیچکس حق چون وچرا نداشت . وای به‌حالت اگر صدایت درمی‌آمد!

باد بر پهنهٔ استپ زوزه می‌کشید. تابستانها این باد خشك و گرم بود ، وزمستان سرمای فرسنگها یخ وبرف‌راباخود می‌آورد. هیچ گیاهی درآن برهوت، حتی آنجاها که سیم خارداری درکار نبود، نمی‌رویید . نان دردست‌مقسم‌ها بود، وجو تنهادرانبارهای اردوگاه به‌دست می‌آمد . هرچه روی آن زمین جان می‌کندی ، چیزی بیش ازآن‌تکه‌مقرری نان بخورونمیر، دست ترانمی‌گرفت. این لقمه نان هم باآن آشپز وطفیلی‌هایش بی‌کم وکاست به‌دست تونمی‌رسید. ازبالاگرفته تاپایین همه دزد بودند ـ اینجا درکارگاه ساختمانی و آنجا دراردوگاه، و درانبارها هم ... وتوهیچوقت نمی‌دیدی که این‌دزدهازحمت کارکردن به‌خودشان بدهند. کارتاسر حد مرگ مال توبود ،امـا نان‌را آنها می‌دادند وهرچه می‌دادند همان بود وبیشترنبود.

پاولو، شوخوف و گوبچیك وارد غذا خوری شدند. جای سوزن انداختن نبود ـ میزونیمکت خالی پیدا نمی‌شد . زندانیان نشسته یاسرپا ایستاده بودند. گروه بیست و هشت که تمام صبح‌را توی محوطه گودال کنده بودند، باشنیدن سوت، اول ازهمه‌به‌غذا ـ

خوری آمده بودندوجاهارا گرفته‌بودند. بااین که غذایشان‌راخورده بودند بیرون نمی‌رفتند. ازآن جای‌گرم دل نمی‌کندند . سیل فحش بودکه برسرآنها می‌بارید . اماگوششان بدهکارنبود. برای‌آنهاچه اهمیتی داشت؟ ازرفتن بیرون توی آن هوای سردکه بدترنبود.

پاولو وشوخوف راه خودشان‌را ازمیان جمّعیت بازکردند. خوب وقتی‌رسیده‌بودند.یك‌گروه داشت‌غذا می‌گرفت، ویك‌گروه هم پشت دریچه منتظربود. دستیـارها هم آنجا بودند وپس نوبت بعدی‌به‌آنها می‌رسید.

آشپز ازپشت دریچه فریاد زد: «کاسه! کاسه!»وازاین طرف دریچه‌باعجله کاسه‌هارا به‌دست او دادند. شوخوف هم نه‌برای‌سهم چرب‌تر بلکه برای‌تسریع کارچندتایی کاسه‌را برداشت وبه‌پشت دریچه رساند. توی آشپزخانه یکی دونفر از آدمهای آشپز داشتند کاسه‌هارا می‌شستند. آنهـا هم مفت وبرای هیچ‌چیز این کاررا نمی‌کردند.

دستیاری‌که جلوپاولوبود برای افرادش غذاگرفت، وپاولو ازبالای سرجمعیت فریادکشید:

«گوبچیك!»

صدای تیز گوبچیك از پشت درشنیده شدکه جواب داد: «من اینجاهستم.» صدایش مثل صدای بزغاله‌بود.

« افرادرا صداکن!»

گوبچیك بدو رفت.

حریره‌ای‌که آنروز می‌دادند بدنبود. بهترین نوعش بودکه

باجو دوسر می‌پختند. همیشه ازاین خبرها نبود. اغلب دوباردرروز «ماگارا» یامخلوطی ازآب وآرد به‌شکمشان می‌بستند. خاصیت‌جو این بود که ته‌دل آدم‌را می‌گرفت.

شوخوف‌درجوانی‌چقدرازاین‌جوهابه‌اسب داده‌بود. آنروزها هرگزبه‌فکرش هم نمی‌رسیدکه روزی خودش محتاج یك مشت از آن باشد!

ازپشت دریچه فریاد می‌کشیدند: «کاسه! کاسه!»

نوبت به‌گروه صد وچهارمی رسید. دستیارگروهی‌که جلو آنها ایستاده‌بود، سهم دوبرابرش‌راگرفت وازآنجا دورشد.

این سهم اضافی‌راهم ازشکم آنها مایه رفته بودند. اماکسی صدایش‌درنمی‌آمد. هرسرگروه‌می‌توانست‌سهم دوبرابربگیرد وخود یادستیارش ازآن استفاده‌کند. تیورین خوراك اضافی خودرا به پاولو می‌داد.

شوخوف رفت‌که دوتاازـ«بریده»[1] هاراکه سرمیزی جاخوش کرده بودند بلندکند. ازیك زندانی دیگر خواست که انصاف‌داشته باشد وجایش‌را به‌آنها بدهد. روی میز برای گذاشتن بیست کاسه جا بازکرد (اول‌بایددوازده‌کاسه‌را تنگ هم‌روی میزمی‌چید، شش تای‌دیگرراروی‌آنهاودوکاسه‌راهم روی آن‌شش‌کاسه جامی‌داد.) بعدبایدکاسه‌هاراازدست‌پاولومی‌گرفت، می‌شمردوموا ظب‌میزبود که‌کسی آنهارا بلند نکند ویانریزد. ازهرطرف می‌آمدند ومی‌رفتند

---

۱ ـ برابر Goner که دراینجا به‌معنای زندانی‌ای است که‌کارزیاد یا بیماری اورا ازپا انداخته ومشرف به‌مرك باشد.

وسر میز می‌نشستند یا بلند می‌شدند.

آشپز از آن طرف کاسه‌هارا می‌شمرد: «دو ! چهار! شش!» هربار دو کاسه‌را بیرون می‌داد. جفت جفت شمارش آنها برای او آسانتر بود.

پاولو این طرف می‌شمرد: «دو! چهار! شش!» دوتا دوتا کاسه‌هارا به‌دست شوخوف می‌داد واو آنهارا روی میز می‌چید. شوخوف بلندبلند کاسه‌هارا نمی‌شمرد، اماحواسش بیشتر ازهرکس دیگری جمع آنها بود.

«هشت، ده.»

چرا گوبچیك و آنهای دیگر هنوز نیامده بودند؟

«دوازده، چهارده .»

کاسه‌های آشپزخانه‌تمام‌شد. ازروی‌سروشانه پاولو، شوخوف می‌توانست توی آشپزخانه‌را ببیند. دوکاسه روی لبهٔ دریچه دیده می‌شدکه آشپز دستش‌را روی‌آنهاگذاشته‌بود، انگارداشت‌به‌چیزی فکرمی‌کرد. بایدبرمی‌گشت‌وسرظرفشوها داد می‌کشید. امادرست درهمین موقع کپه‌ای کاسهٔ خالی‌را ازاین طرف دریچه‌سراوریختند. آشپز دستش‌را ازروی آن دوکاسه برداشت وکاسه‌های خالی‌رابه داخل آشپزخانه برد.

شوخوف از کاسه‌های آش روی میزچشم برداشت ، یك پایش‌را آن طرف نیمکتی که سرراهش بودگذاشت وهردوکاسه‌را ازروی لبهٔ دریچه‌برداشت‌وآهسته‌آنطورکه تنها پاولوبشنودگفت:

«چهارده‌تا!»

آشپز فریاد کشید: «آهای! کاسه‌ها را کجا می‌بری؟»

پاولو جواب داد: «مال ماست! مال گروه ماست!»

«شاید مال شما باشد، اما حساب من اشتباه می‌شه.»

پاولو گفت: «چهارده تاست دیگه» وشانه‌اش را بالا انداخت. پاولو دستیار گروه بودونمی‌توانست خودش‌رادرگیر اینجورچیزها بکند، اما هوای شوخوف‌را داشت، ودست آخرهم می‌توانست بگوید که شوخوف اشتباه کرده است.

آشپز دیوانه‌وارفریادکشید: «من چهارده تاکاسه شمردم.»

شوخوف بلندگفت: «شمردی، اما دوتای آخری‌را به ما ندادی، دستت روی‌آنهابود! اگرباورنمی‌کنی بیا این طرف‌خودت بشمار. همه‌اش‌اینجاست!»

همچنان‌که باآشپز جروبحث می‌کرد، چشمش به‌دوتا استونیایی‌ها افتاد ودوتا کاسهٔ اضافی‌را به آنها ردکرد. آنوقت دوباره سرجایش برگشت وبرای اطمینان کاسه‌های روی میزرا شمرد. دوروبری‌ها با این‌که فرصت داشتند اما چیزی بلند نکرده بودند.

آشپز صورت سرخ وکریه خودرا ازدریچه بیرون آورد.

«کاسه‌ها کجاست؟» آن روی سگش بالا آمده بود.

شوخوف فریاد زد: «بفرما، نگاه‌کن!» یکی اززندانیان‌را کنارزد وگفت: «بروکنار! بگذارخوب نگاه‌کند... این دوتا!» کاسه‌های‌رویی‌را برداشت. «این‌هم سه‌تاچهارتاکه‌رویهم‌می‌شود چهارده‌تاکاسه. خودت بشمار!»

آشپز سراپای او را برانداز کرد و گفت: «افراد گروهت کجا هستند؟» دریچه را به این خاطر تنگ گرفته بودند که کسی نتواند توی دیگ را ببیند.

پاولو سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نیامده‌اند.»

آشپز حال خودش را نمی‌فهمید. گفت: «پس خبر مرگت آن کاسه‌ها را برای چی برداشته‌ای؟»

شوخوف فریاد زد: «ایناهاشون، آمدند.»

همه صدای ناخدا را شنیدند که در آستانهٔ در فریاد کشید: «برای چی اینجا جا خوش کرده‌اید؟ غذاتون را که خوردید. پس برید بیرون! رعایت دیگران را هم بکنید!» انگار روی عرشهٔ کشتی ایستاده بود و به افراد زیردستش فرمان می‌داد.

آشپز غرغرکنان سرش را پس کشید و حالا دوباره تنها دستهایش از پشت دریچه پیدا بودند.

«شانزده، هیجده.»

بعد آخرین کاسه را هم با ملاقه پر کرد، جفتی ریخت.

«بیست و سه، تموم شد. گروه بعدی!»

افراد از میان شلوغی جلو می‌آمدند و پاولو کاسه‌ها را به دست آنها می‌داد. بعضی‌ها سر میز دیگری می‌رفتند، و او مجبور بود از روی سر آدمها کاسه‌هایشان را به آنها بدهد.

تابستان‌ها پنج نفر روی یك نیمکت می‌نشستند. اما حالا، با آن همه لباس که پوشیده بودند، به زحمت چهارنفری روی نیمکت جا می‌گرفتند: حتی در این حالت هم آدم نمی‌توانست راحت

دستش رابا قاشق روی میز بیاورد. شوخوف بااین حساب که‌یکی ازآن دو کاسه که بلندکرده بود به خودش می‌رسد، با عجله شروع به خوردن غذایش کرد. پای راستش را بلندکرد. قاشقی که نشان «اوست ـ ایژما، ۱۹٤٤» را داشت از ساق چکمه‌اش بیرون کشید. کلاهش را برداشت ، آنرا زیر بغل گرفت ، و حریره را با قاشق هم زد .

حالا باید با خیال راحت غذایش را می‌خورد. باید خرت و پرت های ته کاسه را باقاشق‌برمی‌داشت، با احتیاط به دهان‌می‌برد و آنرا مزمزه‌می‌کرد.اما برای‌آن که پاولو کاسهٔ دوم را به‌اوبدهد بایدعجله می‌کرد و هرچه زودتر ته این یکی کاسه را بالا می‌آورد. فتیوکوف که بااستونیایی‌ها به‌غذاخوری آمده‌بود وازقضیهٔ کاسه‌ها بوبرده‌بود، حالااز بالای سرپاولو تکان‌نمی‌خورد و ایستاده‌غذایش را می‌خورد. چشم از آنها برنمی‌داشت.می‌خواست هر طورشده به پاولو بفهماند که یکی‌از آن کاسه‌ها وبا دست‌کم نصف یك‌کاسه به‌اومی‌رسد.

اما جوانك سیه‌چرده، پاولو، سرش توی‌کاسهٔ حریره بود؛ وبه‌کسی توجه نداشت. انگار نه‌انگار‌که دوکاسهٔ اضافی در کار بوده است .

شوخوف کاسهٔ اول را تمام‌کرد . شاید به این خاطر که چشمش دنبال کاسه‌ای دیگر بود؛ یك‌کاسهٔ حریرهٔ جو مثل همیشه شکم او را سیر نکرد. تکه نانی راکه توی کهنه‌پیچیده بوداز‌جیب بغل بیرون آورد و باآن ته‌کاسه را پاك‌کرد. نان رالیسید ویك‌بار

دیگر آنرا ته کاسه مالید. دست آخر کاسه مثل یك کاسهٔ شسته تمیز و پاك شده بود، اما خیلی برق نمی‌زد. آنرا از روی شانه‌اش به دست یکی از ظرفشوها دادو همچنان در جای خود نشست. کلاه را هنوز سرش نگذاشته بود.

با اینکه شوخوف آن دوتاکاسه راکارسازی کرده‌بود، اما پاولو بودکه باید آنها را تقسیم می کرد.

کمی منتظر شد تا اینکه پاولو غذایش را تمام‌کرد. پاولو ته کاسه‌اش را لیس نزد، تنها قاشقش‌راليسيد. آنرا جایی درلباسش پنهان‌کرد و صلیب‌کشید. آنوقت دستش را به طرف آن دو کاسه پیش‌برد ـ سرمیزپراز آدم‌بود، نمی‌توانست آنهارابه‌طرف شوخوف هل بدهد ـ طوری که انگار از سهم خودش دارد به اومی‌دهد، گفت:

«ایوان دنیسوویچ، یکی ازاین‌کاسه‌هارا خودت‌بردار ویکی را هم برای سزار ببر.»

شوخوف یادش آمد که باید غذای سزاررا به دفترکارگاه ببرند(سزار رفتن به غذاخوری را چه اینجا و چه در اردوگاه دون شأن خود می‌دانست.) شوخوف یاد او بود، اماوقتی پاولودستش رابه طرف کاسه‌هابرد، یك لحظه قلبش‌فروریخت که نکندمی‌خواهد هردو کاسه را به او بدهد. اما خیال برش‌داشته بود.

بی درنگ شروع به خوردن این سهم بادآورده کردکه حالا دیگرمال‌خودش‌بود. زندانیانی که‌تازه‌به‌غذاخوری‌می‌آمدندهرچقدر هم پشت سرش فشار می‌آوردند حالیش نمی‌شد. تنها نگرانیش

این بود کـه نکند فتیوکوف صاحب آن یکی کاسه بشود. وقتی فتیوکوف پیله می‌کرد دیگرول‌کن‌نبود. اماجرأت بلندکردن چیزی را نداشت.

ناخدا نزدیك آنها نشسته بود. حریره‌اش را چند لحظه پیش تمام‌کرده بود وازخوراك‌های اضافی‌خبر نداشت. دوروبر خودش را هم نگاه‌نمی‌کرد تا متوجه‌کاسه های‌جلوپاولوشده باشد. برای خودش جا خوش کرده بود و یسارای بلند شدن و دو بساره رفتن به نیروگاه را در آن هوای سرد و یخبندان نداشت. حالا او هم جای دیگران‌را گرفته بود، درست مثل‌همهٔ‌آنهایی‌که با داد وفریاد پنج دقیقهٔ پیش از غذاخوری بیرونشان کرده بود. خیلی وقت نبود که در اردوگاه زندگی می‌کرد. اگرچه خودش نمی‌دانست، اما لحظاتی پیش می‌آمد، مثل حالا، که در زندگی او اهمیت زیادی داشت. دراین لحظات بود که یك‌افسر مغرور نیروی دریایی‌باهمهٔ باد و بروتش تبدیل به یك زندانی وامانده و سربه‌زیر می‌شد. اگر می‌خواست بعداز بیست وپنجسال محکومیتش‌سرسالم از اردوگاه بیرون ببرد، باید با این حالت‌هاکنارمی‌آمد.

زندانیان سر او داد می‌زدندو ازپشت هلش‌می‌دادندکه‌ازجا بلند شود.

پاولو گفت: «ناخدا! آهای، ناخدا!»

ناخدا از جا پرید، مثل آدمهای خواب زده پاولو را نگاه کرد. پاولو بی‌آن که از اوبپرسد می‌خواهد یا نه کاسهٔ حریره را جلو اوگذاشت.

ابروهای ناخدا بالا رفت. آنچنان هاج وواج به‌کاسه نگاه می‌کرد که انگــار چیزی مثل آن را هرگز در زندگی اش ندیده بـود .

پاولو برای آنکه خیالش را راحت کند گفت : «برش دار! برش دار!» واز جا بلند شد تاآخرین کاسه‌ای راکه مانده بود برای سرگروه ببرد.

لبخندی شرم زده بر لب‌های خشك ناخدا نشست . آدمی که همهٔ دریاهای گرداگرد اروپا واقیانوس منجمد شمالی را باکشتی درنوردیده بود، حالاسرش را توی یك‌کاسهٔ حریرهٔ جوبی‌رمق فرو کرده بود و انگار دنیا را به او داده بودند.

فتیوکوف نگاهی خشم‌آلود به ناخدا و شوخوف انداخت و از غذاخوری بیرون رفت .

اما شوخوف فکر کردکه کار پاولو بجا بوده است. ناخدا وقتش‌که می‌رسیدچم وخم‌کارها رایاد می‌گرفت، اما تاآن موقع باید زنده می‌ماند .

این احتمال‌می‌رفت که‌سزارهم کاسهٔ‌حریره‌اش‌رابه‌ناخدابدهد. اما دلیلی نداشت که او این‌کار را بکند. از آخرین بستهٔ خوراکی که برایش فرستاده بودند، دو هفته‌ای می‌گذشت.

شوخوف دومین‌حریره را هم‌که خورد ته‌کاسه را با نان‌چند بار پاك کرد و هربار نان رالیسید . بعد نان راهم خورد، وآنوقت کاسهٔ‌حریرهٔ سرد شدهٔ سزاررا برداشت و بیرون رفت.

از در غذاخوری‌که بیرون می‌رفت، آدمی که آنجا ایستاده

بود و کاسه‌ها رامی‌پایید، جلو او را گرفت. شوخوف به‌او گفت: «برای دفتر می‌برم.»

دفتر یك کلبهٔ چوبی چسبیده به نگهبانی بود. دودکش آنجا ابری ازدود را درهوامی‌پراکند. ازصبح بخاری‌یك‌بند می‌سوخت. مسوول بخاری گماشته‌ای بود که توی دفترکار می‌کرد و دستور بالایی‌ها را هم به سرگروهها می‌رسانید وبرای این کار هم چیزی به او می‌دادند. دفتر هیچوقت هیزم کم نمی‌آورد.

در بیرونی با صدا باز شد. بعد یك در دیگر بود که با گونی درزهای آنرا پوشانده بودند. با ابری از بخار وارد دفتر شد. در را پشت سرخود بست(اگر در بازمی‌ماند فریادآنها بلند می‌شد که «آهای، حرامزاده، در را پشت سرت ببند.»)

توی دفتر آدم‌ازگرما می‌پخت. آفتابی که ازپشت پنجره‌های یخ‌گرفته به داخل می‌تابید آدم را سرحال می‌آورد. مثل طبقهٔ دوم نیروگاه نبودکه نورخورشید چشم رابزند. حلقه‌های دودچپق‌سزار مثل‌بخورهای کلیسا درآفتاب پخش می‌شد. بدنهٔ بخاری‌ازحرارت سرخ شده بود ـ حرامزاده ها آنرا پر از هیزم کرده بودند. لولهٔ دودکش‌هم سرخ و گداخته شده بود.

نشستن در آن‌جای‌گرم و نرم همان‌ودرجا خواب رفتن‌همان. دفتر دو اتاق داشت. دراتاق دوم، اتاق‌سرپرست‌کارگاه، بازمانده بود و صدای او شنیده می‌شد که می‌گفت: «ما برای‌پرداخت مزد و خرید مصالح باکمبود اعتبار روبرو شده‌ایم. درست بغل گوش شما زندانی ها تخته‌های گران قیمت را بلند می‌کنند، قالب‌های

چوبی به کنار، و برای گرم کردن خودشان می‌سوزانند . چندروز پیش که باد شدید می‌آمد، زندانیان نزدیک انبار، سیمان خالی می کردند و با زنبه ده متر آنطرف‌تر می‌بردند . آنوقت دورو بر انبار تا مچ پای آدم توی سیمان فرومی‌رفت و آنها بی‌خیال توی سیمان غوطه می‌خوردند. ببینید چطور مصالح حیف ومیل می‌شود!»

اینطور که پیدا بود سرپرست کارگـاه با سرکارگرها جلسه داشت .

گماشته‌ای نزدیك در روی نیمکتی لم داده بود . پهلوی او زندانی شمارهٔ ب ـ ۲۱۹، شکوروپاتنکو، مثل‌یك دکل، کنارپنجره ایستـاده بود وداشت تخته های گران قیمتش را می‌پایید . حتمـا جاکش وقتی آنها نمد را می‌بردند مشغول چرت زدن بوده!

دو نفر کارمند دفتری که هر دو زندانی بودند ، روی بخاری نان برشته می کردند. برای آن که نان‌ها نسوزد با سیم سیخ درست کرده‌بودند. سزاردرصندلی‌اش پشت میز لم‌داده بود وچپق می کشید. پشتش به شوخوف بود و او را نمی‌دید.

زندانی شمارهٔ ك ـ ۱۲۳ روبروی‌اونشسته بود. پیرمردی‌لاغر و استخوانی بود که سی سالی را کشیده بود . داشت غذایش را می‌خورد .

سزارمی گفت: «تو اشتباه می کنی‌دوست‌عزیز، اگرواقع‌بینانه داوری‌کنیم، آیزنشتاین یك نابغه است . ایوان مخوف یك‌شاهکار نیست؟ رقص ینی چری ها با نقاب ؟ آن صحنهٔ کلیسای جامع !»

سعی می کرد دربحث رعایت حال پیرمرد را بکند.

ك ـ ۱۲۳ با اوقات تلخی گفت: «همه اش ادعاست!» قاشق را نزدیك دهانش برده بود. ادامه‌داد: «هنر نمایی زیادکمال بی‌هنری است. گندم‌نمایی و جو فروشی است! آنهم با آن نگرش سیاسی شرم‌آور که می‌خواهد خودکامگی یك‌آدم را توجیه‌کند. این فیلم توهینی‌است به خاطره سه نسل روشنفکران روسیه!»

(داشت حریره می‌خورد ، اما انگار که زهر می‌خورد و از گلویش پایین نمی‌رفت.)

«اما اگر برخوردی غیـر از این با مساله داشت آیا اجازهٔ ساختن فیلم به او می‌دادند...؟»

«هاه! اجازه؟ پس دیگر اسمش را نابغه نگذار! آدمی بوده که نان را به نرخ روز می‌خورده . هنرمند اصیل برای خوشایند خودکامه‌ها ارزش‌کارش را پایین نمی‌آورد.»

شوخوف‌سینه‌اش‌راصاف‌کرد: «اوهومم. »می‌ترسیدبحث این آدمهای با سواد را قطع‌کند. اما از طرف دیگر نمی‌توانست آنجا بایستد و منتظر بماند.

سزار برگشت و دستش رابرای‌گرفتن‌کاسه جلوآورد. انگار که می‌خواست آنـرا از توی هوا بگیرد. نگاهی هـم به شوخوف نینداخت و به بحث ادامه داد.

«اما گوش کن ! در هنر چی مطرح‌نیست، چگونه است که اهمیت دارد »

ك ـ ۱۲۳ از جاپرید ، با مشت روی میز کوبید و گفت:

«نه! اگر نتواند احساس درستی را در من زنده کند، گور پدرش با آن چگونه‌اش!»

شوخوف بعد از آن که کاسه را به دست سزار داد، تا آنجا که می‌توانست منتظر ماند. فکر می کرد که شاید سزار کمی توتون به او بدهد. اما سزار پاك اورا از یاد برده بود ـ آنوقت شوخوف برگشت و بی آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد از دفتر کارگاه بیرون رفت .

هوای بیرون بد نبود . خیلی سرد نبود. می‌توانستند دیوارها را بالا ببرند .

شوخوف همچنان که در راه‌باریکی‌میان برف پیش می‌رفت، چشمش به یك تکه فلز خورد که روی برفها افتاده بود . یك تیغهٔ شکستهٔ فولادی بود. نمی‌دانست چه استفاده‌ای‌می‌تواند از آن‌بکند، اما روزی‌شایدبه کارش می آمد. آنرابرداشت و در جیب شلوارش گذاشت. باید آن را جایی در نیروگاه پنهان می کرد. شایدروزی برای آدم دردی را دوا می کرد.

ازبیرون که می‌آمدی، داخل‌ساختمان‌به‌نظر تاریك می‌رسید. هوایش به همان سردی بیرون بود، و انگار کمی‌رطوبت داشت. بیشتر افراد دور بخاری‌هایی که شوخوف لولهٔ یکی از آنها راکارگذاشته بود نشسته بودند. روی بخاری دیگر شن‌داغ‌می کردند وازآن بخار بلند می‌شد . آنهای دیگرروی لبهٔ همزن سیمان نشسته

بودند. سرگروه پای بخاری داشت غذایش را می‌خورد. پاولو کاسهٔ حریره را برای او گرم کرده بود.

پچ‌پچی توی گروه شنیده می‌شد و همه سرحال به نظر می‌آمدند. شوخوف خبرها را شنید. سرگروه موفق شده بود برای آنها جیرهٔ خوبی بگیرد. راضی و خوشحال از دفتر برگشته بود.

تنها خود تیورین می‌دانست که چطور آن ورقهٔ گزارش کار را پر کرده است. از صبح تا ظهر که آنها هیچ کاری نکرده بودند. راه انداختن بخاری و پوشاندن پنجره ها چه نفعی برای مقامات اردوگاه داشت؟ این کارها را برای خودشان انجام داده بودند و روی بازده آن نمی‌توانستند حساب کنند. اما هرطوربود باید توی آن ورقه چیزی نوشته می‌شد. شاید سزارهم برای پرکردن آن ورقه به تیورین کمک کرده بود. بیخود نبود که تیورین آنقدر هوای اورا داشت.

تیورین با دست پرپیش آنها بازگشته بود، وبنابر این گروه برای پنج و یادست کم چهارروز آینده جیرهٔ خوبی داشت. بالایی‌ها همیشه ازهرپنج روز یك روز را از شکم زندانی مایه می‌رفتند و به همه، چه آنهاکه خوب کار کرده بودند و چه آنها که کم کاری داشتند، یك اندازه غذامی‌دادند، طوری که جای گله برای هیچکس نماند. بااین کار به بهای گرسنگی کشیدن زندانی در مصرف مواد خوراکی صرفه‌جویی می‌شد. چه اشکالی داشت؟ شکم زندانی با

هرچه بود می‌ساخت. سیر یا گرسنه امروز را به فردا می‌رسانید و فردا هم روز دیگری بود. شب هـای گرسنگی را زندانی با همین امیدبه صبح می‌رسانید.

اما حسابش راکه می کردی می‌دیدی با این برنامه در برابر هرپنج روزکار تنها چهار روز را به زندانی غذا می‌دهند.

همه‌ساکت‌بودند. کسانی‌پنهانی‌سیگارمی کشیدند. درتاریکی نشسته بودند وخیره به شعله های آتش نگاه می کردند. گروه انگار که یك خانوادهٔ بزرگ بود وافرادآن بستگان و خویشان‌هم‌بودند. سر گروه داشت داستانی را برای یکی دو نفر پای بخاری تعریف می کرد و دیگران هم‌گوش می‌دادند . تیورین‌اهل حرف‌زدن‌نبود، و اگر هرازگاهی‌به حرف می‌افتاد نشانهٔ آن بود که حالش خوب است .

سرگروه هیچوقت یاد نگرفته بود کـه با کلاه غذا بخورد . کلاه راکه از سر برمی‌داشت پیرتر به نظرمی‌رسید . سرش تراشیده بود، مثل همهٔ زندانیـان، ودر روشنایی آتش موهـای کوتاهش را می‌توانستی ببینی‌که همه یکدست سفید شده بودند .

می گفت: «من جلو فرماندهٔگردان هم زانوهایم می‌لرزید، دیگر چه برسد به سرهنگ فرمانده . گفتم، سربـاز ارتش سرخ ، تیورین، گوش به‌فرمان است. فرمانده بااخم نگاهم‌کرد وگفت، اسم واسم پدر؟جوابش‌رادادم ، آنوقت گفت، تاریخ تولد؟تاریخ تولدرا هم بهش‌گفتم. آنموقع بیست ودوسالم بود، سال ۱۹۳۰ ؛ جوانکی بیشترنبودم . آنوقت‌گفت، خب، تیورین وضعت چطور

است ؟ خبردار ایستادم و جوابش‌را دادم که ، درخدمت مردم زحمتکش هستم! فرمانده گفت، که پس به مردم زحمتکش خدمت می‌کنی، اما خودت‌چی؟ حرامزاده! زرد کردم، اما جلو خودم‌را گرفتم وجواب دادم ، مسلسلچی طراز اول، بابهترین نمرات در دروس نظامی وسیاسی ... سرهنگ فرمانده گفت ، مقصودت چیه ازطراز اول، کثافت؟ پدرت یک‌کولاک [1] بوده! به ما از کامن [2] گزارش کرده‌اندوتواین‌را پنهان‌کرده‌بودی. دوسال‌است که‌دنبالت می‌گردند! خودم‌را باخته بودم و نمی‌توانستم حرفی بزنم. یکسال بودکه به‌خانه نامه‌ای ننوشته بودم ازترس آنکه مبادا آنها نشانی‌ام را پیدا کنند. اصلاً نمی‌دانستم کسانم مرده‌اند یازنده وهیچ خبری ازمن نداشتند. فرمانده‌فریادزد، تو آدم بی‌وجدانی هستی، به‌دولت کارگران و دهقانان دروغ گفته‌ای ـ سردوشی‌هایش ازعصبانیت تکان تکان می‌خورد. فکرکردم مرا زیر مشت ولگد می‌گیرد، اما این‌کاررا نکرد. دستورداد مرا همان‌روزصبح ساعت شش‌ازارتش بیرون‌کنند. ماه نوامبربود . لباس زمستانی‌را ازتنم بیرون آوردند ویك پیراهن‌کهنه و یك کت‌خیلی کوتـاه به‌من پوشاندند. آنچنان گه‌گیجه‌گرفته بودم‌که یادم نیامد یك‌دست دیگرلباس زمستانی‌دارم ومی‌توانم آنرا باخودم بردارم. یك‌تکه کاغذ هم دستم دادندکه‌حکم اخراجم بود ... به‌علت داشتن پدرکولاك ... چه‌سابقهٔ درخشانی

---

1 ـ Kulak به‌روسی به‌معنی‌خسیس که به‌کشاورزان بزرگ اطلاق می‌شد. درواژگان بلشویستی به‌معنی «سرمایه داروستایی» . کولاك‌ها طی برنامه اشتراکی‌کردن کشاورزی نابودشدند.

2 ـ Kamen

برای پیدا کردن کار! برای رفتن به خانه چهارروز بایست بـا قطار مسافرت‌می‌کردم. بلیت نداشتم . حتی به‌اندازهٔ یك روزهم به‌من غذا نداده بودند. آخرین بـار که غذا خورده بودم همان‌شب آخر توی خوابگاه‌بود که‌فردایش بیرونم کردند... از اتفاق، سال‌سی‌وهشت، توی اردوگاه انتقالی کوتلاس[1] به گروهبان سابقمان برخوردم . به اوهم دوسال داده بودند. اززبان او بودکه شنیدم آن سرهنگ ومعاونش‌را سال‌سی وهفت تیرباران کرده‌اند. حالا این که اصلیت آنها چی بود، از خانوادهٔ کارگربودند یاکولاك، وجدان داشتند یا نداشتند، تأثیری به‌حالشان نکرده بود ...صلیب کشیدم وگفتم، پس بالاخره بالاها خدایی هست . صبروتحمل زیادی دارد، اما وقتی که صبرش تمام شد، دیگرهیچ‌چیز جلودارش نیست.»

شوخوف بعدازخوردن دوکاسه حریره بدجوری دلش‌هوس سیگارکرده بود . فکر کرد ازاستونیایی‌ها قرض بگیرد وبعدکه از لاتویایی یکی دو استکان‌توتون‌خریدبه‌آنها پس‌بدهد. آهسته به‌یکی ازاستونیایی‌ها، همان‌که‌ماهیگیر بود، گفت:

«گوش کن، اینو[2] ، یك‌کم توتون، درست‌اندازهٔ یك‌سیگار تافردا به‌من قرض بده. می‌دونی که بهت پس می‌دم.»

اینو توی چشمهای اوزل‌زد وبعد نگاهی به‌برادرخوانده‌اش

---

1 _ Kotlas

2_ Eino

انداخت . آنهادر هرچه داشتند باهم‌شریك‌بودند. بدون‌مشورت با همدیگرنم‌پس‌نمی‌دادند.درگوشی باهم‌پچ‌پچ کردندواینو کیسهٔ‌توتون گل‌وبته‌دارش‌را بیرون‌آورد .مقداری توتون‌کف دست شوخوف ریخت.بعدآن‌رانگاه‌کردوچندپردیگررویش‌ریخت ـ درست اندازهٔ یك سیگار.

شوخوف ازکاغذ روزنامه‌ای‌که همراه داشت باریکه‌ای‌را جداکرد. توتون‌را توی آن پیچید وبازغال نیم سوخته‌ای که میان پاهای سرگروه افتاده بود سیگارش‌را روشن‌کرد . آنوقت به‌آن پك زد. دودرا پایین برد ، وبازهم پك زدا گیج و منگ شد .تمام بدنش مست شده بود.

بااولین پکی‌که به‌سیگارزد، احساس‌کردکه یك جفت چشم سبز رنگ در تاریکی او را می‌پاید.فتیوکوف بود. جاداشت پکی ازسیگارش‌را هم به‌این‌مردك‌لاشخور بدهد،امابادش‌آمدکه‌امروز لفت و لیسش‌راکرده‌است وسیگارش‌را کشیده است . بهتر بود نه سیگارش‌را به‌سنکاکلوشین‌می‌داد . بیچاره سنکا حرفهای سرگروه را نمی‌توانست بشنود، جلوبخاری نشسته بود وسرش‌را به‌یك‌طرف خم‌کرده بود.

صورت‌پرازآبلهٔ سرگروه‌راشعله‌های آتش روشن کرده‌بود. باخونسردی داشت برای آنهـای دیگر داستانش‌را نقل‌می‌کرد ، انگار نه‌انگارکه داستان زندگی خودش‌را برای آنها می‌گفت.

، هرچه خرت وپرت داشتم به‌یك چهارم قیمت به‌یك دلال فروختم وازبازار سیاه دوقرص نـان خریدم . آنموقع تازه نان‌را جیره‌بندی کرده بودند. فکرکردم می‌توانم باقطار باربری سفرکنم. اما شدیداً ازاین کار جلوگیری می‌کردند. باپول نمی‌توانستی بلیت قطار بخری وآنوقت‌بی‌پول که اصلا حرفش‌را هم‌نزن. بایدگواهی مسافرت داشتی ویااین که به‌تو مأموریت داده‌بودند . دزدکی هم نمی‌توانستی سوارقطار بشوی . میلیشیاسکوهارا می‌پاییدوایستگاه پر ازنگهبـان‌بود. خورشید داشت‌غروب می‌کرد وگودال‌های آب باران‌یخ می‌بست.شب‌راکجامی‌توانستم‌بخوابم؟از روی یك دیوار آجری پریدم ،نان همراهم بود ورفتم به‌آبریزگاه ایستگاه‌راه‌آهن. مدتی آنجا ماندم. اما کسی دنبالم نبود . آنوقت ازآنجا بیرون آمدم، انگارکه یك مسافر، یك نظامی هستم.قطارولادی‌وستك‌ـ مسکوتوی ایستگاه بود، مردم دوروبرشیر آب گرم باکتری‌هایشان از سروکول هم بالامی‌رفتند. میان جمعیت چشمم به‌دختری‌خورد که لباس‌آبی رنگی داشت و می‌ترسید جلوبرود . می‌ترسید پاهای لاغروکوچکش‌را مردم له‌ولورده‌کنند . گفتم ،آهای، این‌رابگیر، ونان‌را به‌دستش دادم، وگفتم، من برایت آب می‌آورم! درست به‌موقع آب‌را آوردم. قطار داشت حرکت می‌کرد. دخترك‌بانان‌ـ های من دردست آنجا ایستاده بود، گریه می‌کرد ، و نمی‌دانست چه‌کارکند. نگران کتری‌اش بود. فریاد زدم : بدو! بدو! من ترا به‌قطار می‌رسانم. آنوقت دخترك بامن به‌طرف قطـاردوید. بایك دست اورا بلند کردم وسوارش‌کردم. قطـار راه افتاده بـود. بعد

خودم هم پریدم بالا. مأمور قطار مرا پایین نینداخت. سربازهای دیگری هم بودند واو فکر کرده بود من هم با آنها هستم.»

شوخوف با آرنج به‌پهلوی سنکا زد که ته‌سیگار را ازدستش بگیرد ؛ باچوب سیگارش آن‌را به‌دست سنکا داد. بگذار با آن بکشد. برای شوخوف فرقی نمی‌کرد. سنکا آدم درستی بود · حرامزادهٔ بدبخت دستش‌را به‌نشانهٔ امتنان روی قلب گذاشت‌ومثل یك هنرپیشه سرش‌را خم کرد.

سرگروه‌ادامه داد : «شش‌تا دختردیگر توی کوپهٔ قطاربودند کوپه دربست مال آنها بود. دانشجوهای اهل لنینگراد بودند واز یك سفر آموزشی به‌خانه‌برمی‌گشتند . نان و کره وهمه‌جور تنقلات روی میزهای کوچکشان دیده می‌شد· بارانی‌هایشان به‌گیره‌های کوپه آویزان بود وچمدان‌هایشان روکش داشت· آنها اززندگی چه‌می‌دانستند - هرچیزی‌شادوخوشحالشان‌می‌کرد··· باهم‌صحبت کردیم، شوخی کردیم وچای خوردیم · آنوقت پرسیدند که جای من توی قطار کجاست· آهی کشیدم‌وحقیقت‌رابه آنها گفتم· گفتم، دخترها ، واگنی که من توی آن هستم یکراست به‌آن دنیا می‌رود ···»

همه سراپاگوش بودند و تنها صدای گرگر شعله های آتش در بخاری شنیده‌می‌شد.

«بعد از آه و اوه های زیاد ، بالاخره تصمیم گرفتند لای

بارانی هایشان روی تخت بالایی پنهانم کنند. تمام راه را تا نووسیبریسك[1] همانجا پنهان بودم ...از اتفاق، یکی ازدخترها را بعدها در یکی از اردوگاههای پچورا دیدم و توانستم لطفی را که به من کرده‌بودجبران کنم. او را سال‌سی و پنج در ارتباط با قضیهٔ کیروف[2] بازداشت کرده بودند. کار سنگین اردوگاه او را به حال مرگ انداخته بود. دم چند نفری رادیدم تا این‌که او را به یکی از کارگاههای دوزندگی‌منتقل کردند.»

پاولو نجواکنان به سرگروه گفت: «می‌توانیم کار ملاط را شروع کنیم؟»

اما سرگروه صدای او را نشنید. به گفتن ماجرای خود ادامه داد:

«شبی دیر وقت به خانه رسیدم و از حیاط پشتی توی خانه رفتم. همان شب برادرکوچکم را برداشتم و دوباره راه افتادم. او را با خودم‌به‌جنوب، به فرونز[3] که‌هوا گرم‌تر بود بردم. هیچ‌غذایی نداشتم‌که به او بدهم و خودم‌هم گرسنه‌بودم. در فرونز، جایی‌توی یکی‌ازخیابانها داشتندتوی‌یك پاتیل برای‌اسفالت‌قیر آب‌می‌کردند، و یکمشت اراذل و اوباش دورآن جمع بودند. رفتم میان آنها

1_ Novosibrisk

۲ Kirov (سرگئی مینوروویچ)، کمیسردر جنگ داخلی، ۱۹۲۶ دبیر اول‌حزب در لنینگراد شد، دستیار نزدیک استالین که می‌کوشید‌با‌استفاده از نفوذ خود از شدت عمل او بکاهد. قتل کیروف در ۱۹۳۴ «عملیات تصفیه» درداخل حزب را به راه انداخت.

3_ Frunez

نشستم و گفتم، با شماهـا حرف دارم، حضرات، این برادرك من هیچ‌چیزنمی‌داند، میان خودتان او را قبول کنید، و بهش یادبدهید که چطور زنده بماند. و آنها قبول کردنـد. کاش خودم هم پیش آنها مانده بودم...»

ناخدا پرسید: «و دیگر هیچوقت برادرت رانـدیدی؟»

تیورین خمیازه‌ای کشید و گفت:

«نه، دیگر هیچوقت او را ندیدم.»

یك بار دیگر خمیـازه کشید و گفت: «مهم نیست، بچه‌ها! نیروگاه‌هم انگار که‌خانهٔ خودمان‌است. شماها که باید ملاط‌درست کنید، بهتره دست به‌کار بشوید. منتظر سوت نمانید.»

خاصیت گروه‌این‌بود. بالابی‌هاحتی‌در ساعات‌کارهم‌زندانی را با زور به‌کار وامی‌داشتند، در حالی‌که سرگروه‌کافی بود لب‌تر کند تاآدم کاری راکه می‌خواهـد بـرایش انجام دهد ، حتی اگر موقع راحت باش ناهار باشد. چراکه این سرگروه بودکه نان‌آدم را می‌داد و بیخود ترا مجبور به‌کاری نمی‌کرد.

اگرملاط‌پیش از به صدادرآمدن سوت ساخته نمی‌شد، بناها نمی‌توانستند به موقع کارشان را شروع کنند.

شوخوف آهی کشید و از جا بلند شد.

«من می‌روم یخ دیوارها را پاك کنم.»

یك تیشه وبرس‌سیمی‌برای پاك‌کردن‌یخ، کوبه‌ای‌چوبی برای

سفت‌کردن آجر، تراز و نخ و شاغول را برداشت.

کیلگاس شوخوف را نگـاه‌کرد، طوری‌که انگـار با زبان بی‌زبانی‌از او می‌پرسیـد چرا پیش ازآن‌که‌سرگروه دستور بدهد، می‌خواهدکار راشروع کند. کیلگاس غم نان‌گروه را نداشت. کم یا زیاد بودن‌آن چه فرقی به حال او می‌کرد؟ با آن بسته‌هایی که برایش می‌فرستادند هیچوقت‌گرسنه نمی‌ماند.

بااین‌حال‌شوخوف از جا بلند شد. درست نبودکه آنجابنشیند وکارگروه معطل بماند.

کیلگاس گفت: «صبرکن، ایوان، من هم می‌آیم.»

اما این مردك خیکی باید همانجا راحت‌می‌نشست. اگردلش شور می‌زد زودتر از او بلند می‌شد. (عجلهٔ شوخوف دلیل دیگری هم داشت. می‌خواست پیشدستـی‌کند و شـاغول را برای خودش بردارد. از انبار تنها یك شاغول‌گرفته بودند.)

پاولوازسرگروه پرسید: «سه نفر برای چیدن‌آجر کافی‌است؟ کس دیگری را لازم نیست بالا بفرستیم؟ ملاط‌چی؟»

تیورین ابروهایش را در هم‌کشید و در فکر فرو رفت.

«خودم هم نفر چهارم‌هستم، پاولو، تو اینجا سر ملاط‌باش. همزن خیلی بزرگه و شش نفر هم می‌توانند سر آن‌کار کنند. از یك سر ملاط را بیرون می‌آورید و از سردیگرش‌شن‌وسیمان‌می‌ریزید. یادت باشه‌که یك دقیقه هم نباید معطل بمانیم.»

پاولو در جا راه افتاد. سن و سال زیـادی نداشت و هنوز کار سخت اردوگـاه صورتـش را از رنگ و رو نینـداخته بود.

گونه‌هایش هنوز از آن کلوچه‌های اوکراینی که خورده بود گرد و برآمده بودند. پاولو گفت: «شما آجر بچینید و من هم ملاط می‌سازم. آنوقت می‌بینیم کـه کی جلو می‌افته! هی، بیل گندهه را کجا گذاشتید؟»

گروه بود که آدمها رااین چنین زیرورو می‌کرد. همین‌پاولو زمانی با تفنگ توی جنگل‌هامی گشت وشب‌ها به دهکده‌هادستبرد می‌زد. اما حالا چه شده بودکه تن به‌کارکشندهٔ اردوگاه می‌داد؟ آدم نمی‌توانست برای سرگروهش از دل و جان مایه نگذارد.

شوخوف باکیلگاس بالا رفت. صدای پای سنکا را شنیدند که به دنبال آنها بالاآمد. پس او هـم با آن‌گوش سنگینش متوجه قضایا شده بود.

دیوارهای طبقهٔ دوم را تازه شروع به ساختن کرده بودند. تنها سه رج آجرآنها را بالاآورده بودند. این قسمت کار- وقتی که بلندی دیوار اززانو تا سینهٔ‌آدم بود ـ راحت‌ترین قسمت کار بود و مجبور نبودند روی چوب‌بست بایستند.

زندانیانی که پیشتر روی دیوارهاکارمی‌کردند، چوب‌بست‌ها را باز کرده بودند ـ به ساختمان دیگـری برده بودند یا سوزانده بودند ـ فقط برای این‌که به دست گروه‌دیگری نیفتد. فردا بایدترتیب

چوب‌بست‌ها را هم می‌دادند و گرنه کارشان زمین می‌ماند.

ازآن بالا دوروبر نیروگاه رامی‌توانستی‌ببینی. زمین کارگاه یکدست سفید بود و جنبنده‌ای روی برفها دیده نمی‌شد (زندانی‌ها همه توی سوراخی چپیده بودند که تا وقتی سوت به صدا درنیامده بود خود راگرم کنند) برج های سیاهرنگ دیده‌بانی پیدا بود و تیرك‌های‌سیم‌خاردار. درنورخورشید سیم‌ها دیده نمی‌شدند. آفتاب تندی بود که وقتی رو در روی خورشید می‌ایستادی چشم را می‌زد .

موتور بخار مولد برق در همان نزدیکی بود. دودی سیاه را در آسمان پخش می کرد . دستگاه به نفس نفس افتاد . هر وقت می‌خواست سوت بکشد مثل آدمی‌مریض نفس‌هایش تند می‌شد . سوت زد . پس آن‌ها خیلی هم زود دست به‌کار نشده بودند.

کیلگاس‌فریاد زد :«آهای، کارگرنمونه! شاغول یادت‌نره!»

شوخوف هم در جواب شوخی او گفت : « نگاه‌کن، چقدر یخ روی دیوار تو است!فکر می کنی بتونی تا شب‌آنهارا پاك‌کنی؟ اگر پاك نشوند آن ماله به هیچ دردت نمی‌خوره!»

می‌خواستند هرکدام‌روی دیوارهایی‌که صبح در نظرگرفته بودندکارکنندکه سرگروه باصدای بلندگفت :

«آهای با شماهاهستم!هردو نفر روی یك‌دیوارکار می کنیم که ملاط یخ نبندد. شوخوف تو با سنکا روی یك دیوارکارکن.من با کیلگاس‌کار می‌کنم . پاولوهم دیوار کیلگاس را برای من‌تمیز می کند.»

شوخوف و کیلگاس نگاهی بهم انداختند. حق با او بود. و نفری کار آسان‌تر می‌شد . تیشه‌هایشان را برداشتند.

شوخوف حالا دیگر منظرهٔ بازتاب نور خورشید را در برف می‌دید و همین‌طور زندانیانی را که از پناهگاههایشان بیرون می‌آمدند و در محوطه پراکنده می‌شدند. بعضی‌ها سرگودال‌هایی که صبح کنده بودند می‌رفتند و بعضی دیگر راهی تعمیرگاه می‌شدند تا تیر شیب‌های سقف آنرا کار بگذارند . حالا تنها یك دیوار جلو چشم او بود که از گوشهٔ سمت چپ تا کمر او بالا آمده بود و ازسمت راست به دیوار کیلگاس می‌رسید . به سنکا جای شکستن یخ را نشان داد و خودش هم با دوسر تیشه به جان یخ‌های سر دیوار افتاد. با هرضربه که می‌زد خرده‌های یخ در هوا پراکنده می‌شد و به سر و صورتش می‌خورد. گرم کارشده بود، اماحواسش جای دیگری بود. درذهن خود می‌توانست دیواری رامجسم کند که حالا پوشیده ازیخ بود و به ضخامت دو آجر دور تا دور نیروگاه کشیده می‌شد . نمی‌دانست که قبلاً چه کسی روی آن دیوار کار کرده است. اما هر کس بود از کار بنایی سررشته‌ای نداشت . سرهم بندی کرده بود : اما شوخوف حالاطوری یخ‌هایش را پاك می‌کرد که انگارخودش آنرا ساخته بود . یك جای دیوار تو رفتگی داشت که برای تراز کردن آن باید سه رج آجررابا ملاط پرمایه از نومی‌چید. یك‌جاهم کمی شکم داده بود که آنجا هم باید دوباره ساخته می‌شد . در ذهنش دیواررا به‌دو قسمت تقسیم کرد. نیمهٔ طرف چپ را خودش می‌چید و نیمهٔ دیگر را تا آنجاکه به مال کیلگاس می‌رسید به‌سنکا می‌داد.

فکر کرد که کیلگاس وقتی به گوشهٔ سمت راست می‌رسد چندتایی آجر هم برای سنکا می‌چیند و کار او را سبك‌تر می‌کند. در همانحال او نیمهٔ خودش را تمام خواهد کرد. مقدار آجری را که لازم داشتند برآورد کرد. به مجرد این که آجر ها را به طبقهٔ دوم آوردند، شوخوف آلیوشارا صدا زد: «بیار اینجا نزدیك من، بریزشون اینجا!»

سنکا کار خرد کردن یخ راتمام کرده بود، وشوخوف برس سیمی را برداشت و دست به کار تراشیدن سر دیوار شد. آنقدر برس را روی آجرها ولای بندهاکشید تا آن که دیگر تنها قشری خاکستری رنگ از یخ روی دیوار به‌جاماند. درحالی که او سرگرم کشیدن برس بود، تیورین هم بالا آمد و ترازش را گوشهٔ دیوار کار گذاشت. شوخوف و کیلگاس مال‌خودشان را قبلا کار گذاشته بودند.

پاولو ازپایین فریادکشید: «آهای! نفس‌کش آن بالاهست؟ ملاط را آوردیم.»

شوخوف عرق‌کرده بود. نخ تراز را هنوز نکشیده بود. فکر کرد که آن را دست‌کم برای سه رج میزان‌کند. برای آن‌که کار سنکا را راحت‌ترکند، بهتر بود آجر نما را خودش می‌چید. نخ‌را که می‌بست با صدای بلند و با اشارهٔ دست به سنکا فهماند که کار راازکجا بایدشروع کند. سنکامتوجه شد. لبش‌را گازگرفت ولبخند‌زنان به دیوار تیورین اشاره‌کرد. انگار می‌گفت: «به آنها نشان می‌دهیم که‌کی زودتر کاررا تمام می‌کند.»

ملاط را بالاآوردند. هشت زندانی دوبه دوزنبه می‌کشیدند.

سرگروه به آنها گفته بود که ملاط راروی زمین خالی نکنند ـ چرا که درجا یخ می‌بست ـ آنرا بایدکنار دست بناها می‌گذاشتند و تا وقتی خالی نشده بود، به‌جای‌ایستادن‌در سرما آجر پای دیوارهارا می‌آوردند. زنبه که‌خالی می‌شد،آنرا پایین می‌بردند و دونفربعدی بلافاصله با زنبه‌ای پربالامی‌آمدند . زنبهٔ خالی را برای آب‌کردن یخ ته ماندهٔ ملاط باید کنار بخاری می‌گذاشتند و خودشان را هم گرم می‌کردند .

دوزنبه همزمان بالا آمد، یکی راپای دیوارکیلگاس وزنبه دیگر راپای دیوار شوخوف گذاشتند. ملاط اگرچه‌خیلی‌گرم نبود، اما در آن هوای سردیخبندان از روی آن بخار بلند می‌شد . باید درجاآنرا با ماله روی دیوار پهن می‌کـردی که یخ نزند. اگر یخ می‌بست‌دیگرنه باماله خردکردن آن‌امکان‌داشت ونه‌باکوبهٔ چوبی، و آجری که در جای خود چیده نشده بود ، همانجـا می‌چسبید . آنوقت تنهاکاری که از دست آدم برمی‌آمـد این بودکه ملاط را با تیشه خردکنند و آجر را از جا دربیاورد.

اما شوخوف هرگز درکارخود اشتباه نمی‌کرد. آجرهایی‌را که می‌چید درست درجای خود بودند. اگرآجری شکسته یانامیزان بود درجا متوجه می‌شد و جایی‌توی دیوار آن را با دیگـرآجرها جفت و جورمی‌کرد. ملاطی‌راکه‌ازآن بخار بلند می‌شد باماله‌اش برمی‌داشت، و روی دیوار می‌ریخت، آن‌طـورکه جای بندها را بپوشاند و با ملاط بعدی جاهای خالی را پرکند. همیشه آن مقدار ملاطی راکه یك آجر لازم‌داشت به‌کارمی‌برد. آنوقت‌آجری رااز

روی زمین برمی‌داشت. آجر زبر وخشن را با احتیاط بلندمی‌کردتا دستکش‌هایش سوراخ نشوند. با ماله ملاط راصاف می‌کردو آجر را روی آن می‌گذاشت. در یك چشم به‌هم زدن باید آجر تراز می‌شد و با ضربهٔ کف ماله در جای خود می‌نشست، آن طور که نمای بیرونی مو نمی‌زد و آجرها از هر سو باهم جفت و جور می‌شدند و یخ می‌بستند. اگر ملاط اززیر آجری بیرون می‌زد باید هرچه زودتر آنرابا ماله می‌تراشیدند(تابستان می‌توانستی آنرابرای آجرهای بعدی به کار ببری اما در زمستان این کار عملی نبود). گاهی‌پیش‌می آمدکه لبهٔ آجری شکسته باشد و آنوقت برای‌پوشاندن شکستگی آن ملاط زیادتری به‌کار می‌رفت. آجر شکسته را باید نرم نرم به آجر پهلویی می‌چسباندی وآنوقت بود که ملاط اضافی بیرون‌می‌زد.

حالا دیگرگرم‌کار شده بود. باچیدن یکی دورج آجربه‌جای آجرهای شکم دادهٔ قبلی‌کار دیگرراحت پیش می‌رفت. اما ازحالا به‌بعدبایدحواسش‌راجمع‌می‌کرد.

حال خودش‌را نمی‌فهمید وپشت سرهم آجرهای بیرونی‌را می‌چیدکه به‌نیمهٔ سنکا برسد. داشت به‌سنکا نزدیك می‌شد. سنکا و سرگروه ازیك‌گوشه بـاهم شروع‌کرده بودند، اما سرگروه حالا داشت روی آن یکی دیوار پیش‌می‌رفت. شوخوف به‌یکی‌از زنبه‌کش‌ها اشاره‌کردکه برایش ملاط بیاورد. آنچنان گرم کاربودکه فرصت‌سرخاراندن نداشت.

وقتی او وسنکا بهم رسیدند، ازیك زنبه ملاط برداشتند و

درجا زنبه خالی شد.

شوخوف روبه‌دیوار فریادکشید: «ملاط!»

پاولو جواب داد: «آمد!»

زنبهٔ دیگری رسید، و آنها ازمیان آن‌که هنوز یخ نبسته بود ملاط برمی‌داشتند. ملاط دورزنبه‌یخ بسته بود. به‌زنبه‌کش‌ها گفتند که ملاط‌های یخ زده‌را بتراشند. بارسنگین وبی‌فایده‌ای بود که خودشان مجبور بودند آن‌را ازپله‌ها بالا وپایین بکشانند.

«خیلی خب، تموم شد، بعدی.»

دیگر سردشان نبود. در تب و تاب کارنخستین موج گرمارا درتنهایشان حس می‌کردند ـ واین وقتی بودکه زیرپالتو، نیم‌تنه، وهردو پیراهن تن آدم عرق می‌کرد. اما یك‌لحظه هم کاررامتوقف نکردند و دیوانه‌وار به‌چیدن آجر ادامه دادند. پس ازیك ساعت آنقدرگرم شده بودند که عرق به‌تن‌هایشان خشکید. مهم پاها بود که‌گرم بماند. جاهای دیگر اهمیتی‌نداشت. سوز سردی که‌می‌وزید آنهارا ازکار بازنمی‌داشت. تنها سنکا بودکه یك پایش‌را به پای دیگرمی‌کوفت. پاهای گنده‌ای‌داشت‌وچکمه‌هایش هیچکدام‌اندازهٔ پاهایش نبودند.

سرگروه یك بند فریاد می‌کشید و ملاط می‌خواست و فریاد شوخوف هم بند نمی‌آمد. درگرما گرم کاری‌سخت همیشه آدم خودرا نسبت به‌دیگران بالاتراحساس می‌کند. برای شوخوف‌مهم این بودکه‌ازدیگران‌عقب‌نماند، وبه‌همین خاطر به‌زندانیانی که‌زنبه ملاط‌را ازپله‌ها بالا می‌آوردند امان نمی‌داد.

اول کارناخدا وفتیوکوف باهمدیگرزنبه می کشیدند. ناخدا نمی‌توانست ازآن پله‌های خیس و باریك راحت بالا وپایین برود و عقب می‌افتاد. شوخوف به‌اودلگرمی داد:

« زودباش، ناخدا ، آجر، ناخدا.»

ناخدا هربارکه از پله‌ها بالا می‌آمد درکار خود چالاك‌تر می‌شد، درحالی‌که فتیوکوف سست‌تر وبی‌حال‌تر کار می‌کرد. مادر... زنبه راکج می‌گرفت که‌ملاط سرریز کند وبار آن سبك‌تر بشود.

شوخوف‌ازپشت فتیوکوف‌راهل داد وگفت: «آی ، موش مرده، شرط می‌بندم آن موقع‌هاکه کاره‌ای بودی جان افرادت‌را به‌لب می‌رساندی!»

فریاد ناخدا بلند شدکه « رییس، جای من‌را عوض کن. من نمی‌تونم بااین سنده کارکنم.»

آنوقت تیورین آنهارا ازهم جداکرد. فتیوکوف‌را فرستاد که از روی چوب بست آجر بالا بیاندازد. آنجا بسازده‌کارش‌را می‌توانستند زیرنظربگیرند. آلیوشارا جای اوگذاشت‌که باناخدا ملاط بیاورد. آلیوشا آدم سربزیری بود و باهمه‌کنار می‌آمد. ناخدا باصدای بلند به‌اوگفت: « باتمام نیرو به‌پیش، ملوان! ببین آنها چطور آجر می‌چینند.»

آلیوشا باآن لبخند معصومانه‌اش گفت: « اگرباید تندترکار کنیم، باشه‌تندترکارمی‌کنیم، هرطورکه‌توبگی.» وازپله‌هاپایین‌رفتند. آدم رام وسربزیری مثل آلیوشا دریك‌گروه نعمتی بود.

سر گروه سریك نفرآن پایین دادکشید. ازقرار معلوم کامیون دیگری بابار آجر آمده‌بود. شش ماه بودکه ازآجرخبری نبود.اما حالا کامیون پشت کامیون آجر می‌آوردند. تاآجربود آنها باید می‌جنبیدند وکاررا پیش می‌بردند. تنها روز اول وضع اینطوربود. روزهای بعد که درکارآوردن آجر وقفه می‌افتاد دیگر دستشان به هیچ‌جا بند نبود.

بار دیگر فریاد سر گروه بلند شد. به‌پایینی‌ها برای دستگاه بالابر دستور می‌داد . شوخوف می‌خواست ازقضیه سردربیاورد، اما فرصت این کاررا نداشت . یك رج‌را تمام‌کرده بود . دونفر اززنبه‌کش‌هـا بالا آمدند وگفتند برای دستگاه بالابر تعمیرکـار آورده‌اند. سرکارگر فنی هم آمده بود. سرکارگرفنی ، «کارگر آزاد» بود ودرحالی‌که تعمیرکار داشت دستگاه‌را راه می‌انداخت اومی‌ایستاد ونظارت می‌کرد.

همیشه همینطوربود. یك نفرکارمی‌کرد ویك نفردیگر برکار اونظارت داشت.اگردستگاه‌را راه می‌انداختند، می‌توانستندباآن آجروملاطرا بالا بیاورند.

شوخوف داشت رج سومش‌را می‌چید (وکیلگاس هم) که یکی ازبالایی‌هاکه همیشه موی دماغ می‌شد از پله‌ها بالاآمد. سر کارگر ساختمانی «در» بود. این مردك اهل مسکو بود ومی‌گفتند زمانی توی یکی ازوزارتخانه‌های آنجا کارمی‌کرده است.

شوخوف‌پهلوی‌کیلگاس‌ایستادوبااشارهٔ انگشت اورامتوجه آمدن «در» کرد . کیلگاس شانه‌اش‌را بالا انداخت و گفت: «هه،

من بااینجور آدمها کاری ندارم ، اما اگر از پله‌ها افتـاد خبرم کن!»

« در » می‌آمد پشت سر آنها می‌ایستاد وکار آنهارا نگاه می‌کرد . شوخوف اصلاً حوصلهٔ سرخرهـایی مثل اورا نداشت . مردك‌که قیافهٔ مهندس به‌خود می‌گرفت وسرحرف را باآنهـا باز می‌کرد . یك‌بلر خواسته بود طرز چیدن آجررا به‌آنها یاد بدهد. شوخوف نزدیك بود از خنده بترکد. پیش ازآن‌که کسی ادعـای مهندس بودن داشته باشد باید بتواند بادستهایش یك دیواررا بالا ببرد.

درآبادی زادگاه‌شوخوف‌ساختمان آجری‌پیدا نمی‌شد. همهٔ کلبه‌ها چوبی بودند . ساختمان مدرسه‌هم باچوب درست‌شده‌بود- تادلت می‌خواست درجنگل‌چوب‌پیدا می‌شد. اما حالا دراردوگاه اورا مجبوربه‌کارآجرچینی کرده بودند. اشکالی نداشت ، ازعهدهٔ این‌کار هم برمی‌آمد. آدمی که یکی دوکار درزندگی‌اش بلدباشد ده‌تاکار دیگرراهم‌می‌تواندیاد بگیرد.

«در» ازپله‌ها نیافتاد . تنها یکبار پایش لغزید . پله‌هارا دوتا یکی بالا آمد .

فریادزد : «تیورین!» چشم‌هایش داشت ازحدقه درمی‌آمد، «تیورین!» پاولو درحالی‌که بیلچه‌ای‌را دردست داشت به‌دنبال‌او ازپله‌ها بالاآمد . «در» پالتویی مثل همهٔ زندانیان به‌تن داشت، اما

مال او نوو تمیز بود . کلاه چرمی گرم و نرمی به‌سر داشت. اما روی آن هم مثل کلاه زندانیان دیگر شماره خورده بود: ب ـ ۷۳۱.

تیورین ماله به‌دست پیش اورفت، «چی شده؟» کلاهش کج شده و روی یك چشمش افتاده بود.

خبری شده بود . شوخوف می‌خواست ته و توی قضیه‌را دربیاورد ، اما ملاط درزنبه یخ می‌بست. همچنان‌که آجر می‌چید به‌حرفهای آنها گوش داد.

«در» فریاد زد: «به‌چه حقی این‌کاررا کردی؟» دهانش کف کرده بود: «این‌دفعه دیگربازداشتی درکارنیست . این جرم‌سنگینی است تیورین . یك دوره دیگر به‌محکومیت تواضافه می‌کنه .»

شوخوف شستش خبردارشد . نگاهی به‌کیلگاس انداخت ـ اوهم فهمید نمد کار دستشان داده بود! مردك نمدرا به پنجره‌ها دیده بود.

شوخوف برای خودش هیچ نگرانی نداشت ـ سرگروه‌پشت اورا خالی نمی‌کرد . اما برای تیورین می‌ترسید. سرگروه برای آدم مثل یك پدر است ، اما برای بالایی‌ها زندانی‌ای است مثل همهٔ زندانیان دیگر. برای این‌گونه خلاف‌ها درشمال راحت یك‌دوره محکومیت دیگر برای زندانی می‌بریدند.

تیورین حسابی‌توی دردسر افتاده بود. بی‌اختیار ماله‌اش‌را به زمین انداخت و به‌طرف مردك رفت. مردك دوروبر خودرا نگاه کرد . پاولو بابیل آنجا ایستاده بود.

بیخود آن بیل‌را همراه خود بالا نیاورده بود ... وسنکا

باگوش سنگینش فهمیده بود که داد وفریادها برسرچیست . دست به‌کمر اوهم جلورفت. سنکا مثل یك نره‌گاو قوی ودرشت هیکل بود. پلك‌های مردك بازوبسته شدند. خودش‌را جمع وجور کرد و دنبال راه فراری می‌گشت . سرگروه سرش‌را نزدیك گوش او برد وباصدای آهسته ، اما آن‌طور که همه شنیدند، به‌مردك گفت: «آن زمانها که جاکش‌هایی مثل تو کاردست آدمهامی‌دادند گذشته! اگر لب‌ترکنی، پست فطرت، یك‌روز هم زنده نمی‌مانی. حالیت‌شد؟» سرتا پای سرگروه می‌لرزید ونمی‌توانست جلوخودش‌را بگیرد.

و پاولو مثل یك قوش توی چشم‌های مردك خیره شده بود. خون جلو چشم‌هایش راگرفته بود.

«در» گفت: «سخت نگیرید، بچه‌ها،سخت نگیرید.» رنگش پریده بود و از لبهٔ پله‌ها خود را کنار کشید.

سرگروه‌دیگر کلمه‌ای‌برزبان نیاورد. کلاهش را راست کرد، ماله‌اش را برداشت و سرکارش رفت. پاولو دوباره بیل در دست آرام از پله‌ها پایین رفت. خیلی‌آرام...

«در» نه می‌توانست آنجا بایستد، و نه پایین برود. رفت پهلوی کیلگاس ایستاد.

کیلگاس بادقت و حوصله آجرمی چید. انگار که کیمیاگری بود و داشت‌داروهایش را سبك و سنگین می‌کرد. پشتش به مردك بود و وانمود می‌کرد او را ندیده است.

«در» کج کج به طرف سرگروه رفت. حالا لحنش تغییر کرده بود: «به سرپرست چی‌بگویم، تیورین؟»

سرگروه در حالیکه آجر می‌چید، بی‌آنکه سرش را بلندکند گفت: «بهش بگو-از قبل‌آنجا بوده است. بگوکه پیش از آمدن ما نمدآنجا بوده است.»

«در» باز هم پا به پا می‌کرد. حالا دیگر می‌دانست که او را نخواهندکشت. دست در جیب از اینسو به‌آنسو قدم می‌زد.

لندلندکنان رو به شوخوف گفت: «آهای، س-۸۵٤، چرا اینقدر ملاط را نازك می‌ریزی؟»

مردك می‌خواست عقده‌اش را سر یك نفر خالی‌کند. به هیچ چیزکه نتوانسته بوداشکالی بگیرد، به ملاط بندکرده بود.

شوخوف همچنان‌که چپ چپ او را نگاه می‌کرد برای او توضیح‌داد: «ببینید، آقای عزیز، اگرمن حالا ملاط را پرمایه‌بگیرم، این نیروگاه در بهار آینده ذوب خواهد شد.»

صورت مردك در هم رفت:

«تویك‌بناهستی و باید هر چه سرکارگر به تو می‌گویدگوش کنی.»ومثل همیشه‌بادلپ‌هایش را به بیرون پف‌کرد.شایدشوخوف ملاطراکمی‌نازك می‌گرفت و می‌توانست ملاط بیشتری لای‌آجرها بریزد، اما به شرطی‌که هوا خوب بود، ولی نه درآن هوای سرد و یخبندان. بی‌انصاف‌هافقط درفکربازده کاربودند.چطور می‌توانستی ، یك‌آدم‌کله پوك‌این موضوع را حالـی‌کنی؟ مردك سرش را زیر نداخت و از پله‌ها پایین رفت.

تیورین پشت‌سرش‌فریادکشید: «آن بالابر رابرای من درست کن! فکرکردی باکی طرفی، با الاغ بـارکش؟ بالاآوردن آنهمه

آجر کار ما نیست.»

«در» همچنان‌که از پله‌ها پایین می‌رفت گفت: «جیره‌اش را گرفتی.» اما دیگر کوتاه آمده بود.

«با چرخ خاك‌کش نه با دست! مردی یکی از آن زنبه‌ها را از پله‌ها بالا بیار!»

«فکر می‌کنی کار دست منه؟ حسابداری موافقت نمی‌کنه.»

«برو تو هم با آن حسابداریت! من تمام گروه را برای چهار نفر بنا که کارشان لنگ نماند به کار گرفته‌ام. فکر می‌کنی چقدر بابت اینهمه کار به ما هامی‌دهند؟»

تیورین همچنان‌که جواب مردك را می‌داد یك لحظه هم کارش را متوقف نمی‌کرد. بلند گفت: «ملاط!» و شوخوف هم به دنبال او گفت: «ملاط»!

رج سوم تمام شده بود و می‌توانستند رج چهارم را بچینند. شوخوف باید نخ تراز را بالا می‌برد، اما نمی‌خواست با این کار وقت را تلف کند. بی‌نخ تراز هم می‌توانست رج بعدی را بچیند.

«در» از محوطه گذشت. از سرما می‌لرزید و می‌رفت که توی دفتر خود را گرم کند. باسر زدن به نیروگاه حالش گرفته شده بود. باید پیش از در افتادن با گرگی مثل تیورین کمی جوانب کار را می‌سنجید. باید با سرگروهها کنار می‌آمد. مقامات اردوگاه که کاری به کار او نداشتند. شکمش که براه بود و اتاق شخصی هم

که داشت. پس دیگر چه مرگش بود؟ بهتر بود کلـه‌اش را به‌کار می‌انداخت و خودش را سبك نمی‌کرد.

یکی ازافراد بالاآمد و گفت تعمیرکار وبازرس فنی رفته‌اند. دستگاه‌بالابررا نتوانسته بودند راه بیندازند. پس حالاافراد مثل خر بارکش باید ملاط وآجر حمل می‌کردند.

تاآنجاکه‌شوخوف به‌یاد داشت‌همه جا وضع همین‌طور بود. دستگاهها یا خودبه‌خود خراب‌می‌شدند ویا زندانیان آنهارا ازکار می‌انداختند.به‌یادآورد که‌چگونه‌یك‌بار در اردوگاهی دستگاه برش چوب را ازکار انـداختند. بـا گذاشتن یك میلهٔ‌آهنی لای چوب‌ها نقاله دستگاه را شکسته بودنـد. می‌خواستنـد مدتی استراحت کنند. بی‌هیچ راحت باشی یك بند مجبور بودند الوار چوب را روی هم بچینند.

سرگروه‌فریادزد: «آجر، آجر، آجر» و همهٔ‌آنها را که‌ملاط وآجر می‌آوردند به فحش بست.

از پایین‌فریادزدند: «پاولو می‌پرسه چقدر ملاط لازم‌دارید؟»

«باز هم درست کنید.»

«یك نصفه هست.»

«خب، یکی دیگر درست کنید.»

حالاکار واقعاً خوب پیش می‌رفت- رج پنجم را می‌چیدند. دیوار تا سینه‌شان‌بالاآمده بود و دیگر مجبور نبودند مثل چیدن‌رج اول ازکمرخم‌شوند. نبودن در و پنجره‌کار راآسان‌ترمی کرد-باید تنهادودیوار یکپارچه را بالامی‌بردندو کوهی آجرهم در دسترسشان

بود. نخ‌تراز را باید بالاتر می‌بردند، اما دیگر دیر شده بود.
گوبچیک خبر آورد که گروه هشتاد دو رفته‌اند ابزارهایشان را تحویل بدهند. تیورین با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش کرد و گفت:
«کارت را بکن، مارمولك، آجر بیار!»
شوخوف به اطراف نگاهی انداخت. پسرك راست می‌گفت. خورشید داشت غروب می‌کرد و در هاله‌ای کبود رنگ فرو رفته بود، و این درست وقتی بود که آنها در گرماگرم کار بودند. حالا رج پنجم را می‌چیدند و تاهمینجا برای امروز کافی بود.
زنبه کش‌ها مثل اسب‌هایی که تاخت برداشته باشند، نفس‌نفس می‌زدند. ناخدا رنگ صورتش به کبودی می‌زد. سنش به چهل نمی‌رسید، اما دیگر بنیهٔ جوانی را نداشت.
هوا لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شد. چه کار می‌کردی چه نمی‌کردی انگشتانت توی دستکش کم کم از کار می‌افتادند و کرخت می‌شدند. سرما در چکمهٔ پای چپ شوخوف نفوذ کرده بود. پایش را چندبار به زمین کوفت.
دیگر مجبور نبود از کمر خم شود و روی دیوار کار کند، اما برداشتن آنهمه ملاط و آجر از روی زمین پشت آدم را می‌شکست.
شوخوف به آنها که آجر می‌آوردند گفت. «آهای، باشماها هستم، بچه‌ها! » داشت با آنها چك و چانه می‌زد. «کاش آجر را، اینجا، سر دیوار می‌گذاشتید.»
ناخدا حرفی نداشت، اما از حال رفته بود. به اینجور کارها

عادت نداشت. اما آلیوشا گفت: «بسیار خوب، ایوان دنیسوویچ، هر چی تو بگی؟»

آلیوشا «نه» نمی گفت: هر کاری که از دستش برمی آمد برای آدم انجام می داد. اگر همهٔ آدمهای دنیا مثل او بودند، شوخوف از کمك کردن به هیچکس ابایی نداشت. اگر کاری از دست آدم برای دیگری برمی آید چرا کوتاهی کند؟ این باپتیست ها راه ورسم خوبی داشتند.

از آن سوی محوطه صدای کوبیدن چکش بلند و رسا در نیرو گاه شنیده می شد. زنگ پایان کار بود! ملاط روی دستشان مانده بود. حساب وقت را نکرده بودند.

سرگروه فریاد زد: «ملاط! ملاط!»

ملاطهای زیادی را باید به کار می بردند. هیچ راه دیگری نبود. اگر ملاط توی همزن می ماند تا فردا مثل سنگ می شد و برای بیرون آوردنش هیچ کاری از دستشان برنمی آمد مگر این که همزن را بشکنند و تکه تکه کنند.

شوخوف فریاد زد: «بجنبید، برادرها، کار را زمین نگذارید.»

کیلگاس دلخور بود. خوش نداشت با عجله کار کند، اما با تمام توانش آجر می چید. کار دیگری از دستش برنمی آمد. پاولو باشتاب خودش را با زنبه ای ملاط و ماله به طبقهٔ دوم رساند. او هم می خواست در چیدن آجر به آنها کمك کند، و پس حالا پنج نفر روی دیوارها کار می کردند.

وقتی برای جفت و جور کردن آجر نداشتند. شوخوف همیشه از پیش آجری را که توی دیوار جا می افتاد برمی داشت. کوبهٔ

چوبی را به آلیوشا داد و گفت: «پائین، آجر را از آنجا که بهت میگم بشکن.»

باعجله نمی‌شود کار تمیز انجام داد. حالا که آنهای دیگر آجر پشت آجر روی دیوار می‌چیدند، شوخوف دست از کار کشید و به دیوار نگاهی انداخت. رفت و گوشهٔ راست دیوار ایستاد وسنکا را به گوشهٔ چپ فرستاد. اگر گوشه‌ها تراز نبودند فردا کلی کار روی دست آنها می‌گذاشت.

«صبر کن!» آجری را از دست پاولو گرفت و خودش آن را کار گذاشت. گوشه‌ای که سنکا روی آن کار می‌کرد اشکال داشت. خودش را به آنجا رساند و با کار گذاشتن یکی دو آجر کار را تراز کرد.

سروکلهٔ ناخدا با زنبه‌ای دیگر پیدا شد. مثل یك اسب بارکش از گرده‌اش کار کشیده بودند. فریاد زد. «دوتا دیگر مانده!»

ناخدا دیگر روی پاهایش بند نبود. اما دوباره پایین رفت. شوخوف زمانی اسب پیر بارکشی داشت و حیوان بیچاره را حسابی تر و خشك می‌کرد. اما در اردوگاه از اسب بارکشی مثل ناخدا تا سرحد مرگ کار می‌کشیدند و بعد هم پوستش را می‌کندند.

حالاخورشید واقعاً داشت غروب می‌کرد ـ لازم نبود گوبچیك به آنها یادآوری کند ـ گروههای دیگر را می‌توانستند ببینند که ابزارهایشان را تحویل داده بودند و جلو پاسگاه جمع شده بودند (کسی بلافاصله پس از شنیدن صدای زنگ از کار دست نمی‌کشید. تنها احمق‌ها برای رفتن و یخ زدن در هوای سرد عجله داشتند. در

سر پناههای گرمشان می‌ماندند، و آنوقت، در لحظه‌ای که‌سر-گروهها بر سر آن با همدیگر توافق می‌کردند، همه با هم بیرون می‌رفتند. تا وقتش نرسیده بود، اگر تا نیمه‌شب هم طول می‌کشید زندانی‌ها از سر پناههایشان بیرون نمی‌آمدند و همانجا منتظر می‌ماندند.)

تیورین دیگر به‌خود آمده بود و می‌دید که گروهش دیر کرده‌اند: آدمهایی که در انبار ابزار بودند حالا هر چه از دهانشان بیرون می‌آمد نثار او می‌کردند.

فریاد زد: «آهای! فکر آن گه‌ها را نکنید! گور پدرشان. بیایید پایین و همزن را خالی کنید. ملاط را توی یک گودال چال کنید و رویش را با برف بپوشانید که کسی نبیند. و تو، پاولو، با دو نفر دیگر هر چه ابزار هست جمع کنید و به انبار ببرید. سه تا ماله را هم دست آخر می‌دهم گوبچیك بیاورد. فقط این دو زنبه مانده که کار را تمام کنیم.»

پاولو و آنهای دیگر با عجله کوبه را از دست شوخوف گرفتند و نخ ترازش را باز کردند. بعد زنبه‌کش‌ها و آنها که آجر می‌آوردند به طرف پله‌ها هجوم بردند. دیگر کاری آن بالا نداشتند. تنها سه نفر، کیلگاس، سنکا و شوخوف آنجا ماندند. تیورین این طرف و آن طرف می‌رفت و دیوارها را سرکشی می‌کرد. راضی بود. ای، بفهمی نفهمی بازده کارشان برای یک بعدازظهر و با نداشتن آن بالابر لعنتی بلك نبود.

شوخوف دید که دم دست کیلگاس هنوز کمی ملاط مانده است.

نگران بود که اگر ماله‌اش را سر وقت به انبار برنگرداند تیورین از کوره در برود. فکری به سر شوخوف زد، گفت: «گوش کنید، بچه‌ها، شما ماله‌هایتان را به گوبچیک بدهید که ببرد. من کار را با مالهٔ خودم تمام‌می‌کنم. مالهٔ من راآنها توی صورت واردنکرده‌اند ولازم نیست به انبار برگردانیم.»

تیورین خندید و گفت: «اگر روزی تو از پیش ما بروی چه خاکی به سرمان بریزیم؟ هیچکس جای ترا نمی‌گیرد.»

شوخوف هم خندید و دست به‌کار شد.

کیلگاس ماله‌ها را برداشت. سنکا به شوخوف آجر می‌داد. ملاط کیلگاس را توی زنبهٔ شوخوف خالی کرد.

گوبچیک بدورفت که خودش را به پاولوتوی انباربرساند. آنهای دیگرهم‌بی‌سرگروه روانهٔ نگهبانی شدند. شکی نبود که آنها به‌حرف سرگروه اهمیت می‌دادند، اما مهمتر از اونگهبان‌هابودند که حرفشان در حکم قانون بود. اگر دیر می‌رسیدی اسمت را یادداشت می‌کردند ومجردی انتظارت را می‌کشید. جلونگهبانی شلوغ‌بود. همه آنجا بودند. از قرار معلوم نگهبان‌ها شمارش‌را آغاز کرده بودند.

موقع بیرون رفتن دوبار آدم را می‌شمردند ـ یک‌بار پشت دروازهٔ بسته، وباردوم وقتی که از دروازه بیرون می‌رفتی و اگردر شمارش اشتباهی پیش‌می‌آمد، یک‌بارهم بیرون محوطه می‌شمردند.

لعنت به این ملاط که تمامی‌نداشت. سرگروه دستش‌راتکان دادو گفت: «بریزش روی دیوارو کاررا نموم‌کن.»

شوخوف گفت: «شما بروبد رییس ، بهتره آنجا باشید.»
همچنان که سرگروه ازپله‌ها پایین می‌رفت، باشوخی گفت: «این حرامزاده‌ها چرا اینقدر کار را زود تعطیل می‌کنند . تاآدم می‌آید به‌خودش بجنبد می‌گویند وقت تمام است. »

حالا تنها شوخوف و آن هم‌بند ناشنوا آنجا مانده بودند. آدم‌نمی توانست خیلی بااوحرف بزند ،اما احتیاجی هم به‌این‌کار نبود. زرنگی سنکا را هیچکس نداشت و با یك اشاره همه‌چیز دستگیرش می‌شد.

بایکدست ملاط رامی‌ریخت‌وبادست‌دیگر آجر رامی‌چسباند. آجررا در جایش محکم می‌کرد ونگاهی به آن می‌انداخت! وباز ملاط بود وآجر، ملاط بودوآجر...

سرگروه‌گفته بودکه‌دست‌ودلشان برای ملاط‌نلرزد («بریزش روی‌دیوار وکارراتموم‌کن.») اما شوخوف ازاین‌شیوهٔ‌کارخوشش نمی‌آمد. هشت سال بیگاری در اردوگاه هم طبیعت او را تغییر نداده‌بود. هنوزهم‌که‌دست‌به هرکاری می‌زد دقت‌ووسواس داشت. نمی‌توانست به خودش بقبولاند که چیزی را حیف و میل کند. ملاط ،آجر،ملاط، آجر...

سنکا فریاد زد.«بس‌کن؛ بیا از اینجا گورمونو گم‌کنیم.»

زنبه‌را برداشت وازپله‌ها پایین رفت. اما شوخوف چندقدم عقب رفت تا نگاه آخر را به دیـوار بیندازد. اگر نگهبان‌ها و سگهایشان هم می‌آمدند گوشش‌بدهکارنبود. بدك‌نشده‌بود. ازچپ وراست دیواررادید زد. چشمانش بخوبی یك ترازکار می‌کردند. دیوار مونمی‌زد. دستهایش هنوز از پس کاربرمی‌آمدند .باشتاب ازپله‌ها پایین رفت.سنکا وسط‌پله‌هابود.

سرش را برگرداند وگفت: «بجنب،زودباش»

شوخوف‌بادست به‌او اشاره کردوگفت: «توبرو ، من بهت می‌رسم.»وبه‌داخل ساختمان رفت. ماله‌اش‌را نمی‌توانست به‌امان خدا رها کند. شاید فردا کاردیگری به‌او می‌دادند وشاید گروه‌را به مجتمع اشتراکی می‌فرستادند و تا شش‌ماه دیگر به نیروگاه برنمی‌گشتند. آنوقت دیگر رنگ ماله‌اش را هم نمی‌دید . پس باید جایی پنهانش‌می‌کرد. هردو بخاری را خاموش‌کرده بودند . هوا تاریك‌بودوترس برش داشته‌بود .از تاریکی نمی‌ترسید . ترسش از تنها ماندن درآن ساختمان بود ،ازاین که نتواند به موقع خود را به‌دروازه برساندونگهبان‌ها اورا باتیر بزنند.

اما کورمال کورمال پیش‌رفت‌تااین که‌چشمش‌به‌تکه‌سنگی گوشهٔ ساختمان خورد.جابجایش‌کرد. ماله‌رازیرآن گذاشت، و دوباره‌سنگ‌راسرجای اول‌برگرداند. خیالش‌راحت‌شد.

حالادیگرباید هرچه زودتر خودش را به سنکا می‌رساند. سنکا اما صدقدمی بیشتر از آنجا دورنشده‌بود و منتظرش‌بود. سنکا رفیق‌نیمه‌راه نبود. آدم‌را در گرفتاری تنها نمی‌گذاشت .

هردو شروع به‌دویدن کردند. سنکا یك‌سروگردن‌ازشوخوف بلندتربود، وکلهٔ بزرگی‌داشت.

آدمهایی توی این دنیا پیدا می‌شوند که سر هیچ وپوچ دور یك‌ورزشگاه باهم مسابقه می‌دهند. این حرمزاده‌ها چرا نمی‌آیند بعدازیك‌روزکار که‌فرصت راست‌کردن کمرشان‌راهم‌نداشته‌اند، بادستکش‌های خیس از عرق ،چکمه‌های زهوار در رفته ودر این سرما ویخ‌بندان با همدیگر مسابقه‌بدهند؟

نفس‌هایشان بالا نمی‌آمد.

اما سرگروه توی‌پاسگاه‌بود وحتمایك‌طوری‌دسته‌اش‌راجلو نگهبان‌ها در می‌کرد.حالا دیگررسیده بودند و یکراست به داخل جمعیت رفتند.

صدتایی حنجره با هم سر آنها فریاد کشیدند که «گه، حرامـزاده! مـادر... !» اینهمـه آدم که همه یکجا سرآدم فریاد بکشندچیز وحشتنـاکی است. اما وحشتشان بیشتر از این بود که نگهبان‌های محافظ چه بلایی‌به‌سرشان خواهندآورد.

ازقرار معلوم نگهبان‌ها به تخمشان هم نبود. سر راهشان‌به تیورین‌برخوردند.باید حرفی‌می‌زدو به‌جمعیت حالی می‌کردکه دیر آمدن آن‌ها تقصیر اوبوده است.

اماجمعیت همچنان نعره می کشید. حتی سنکاهم باگوش سنگینش صدای دادو فریاد هارامی شنید. خودش را باخته بود واوهم سرآنها فریادمی کشید. آدمی که تابحال کسی صدای اورانشنیده بود، حالا پاشنهٔ دهانش را کشیده بود. مشت گره کرده اش را تکان تکان می دادوانگار می خواست به جمعیت حمله کند. آنوقت دادوفریادها بندآمد وچندتایی خندیدند.

یکی اززندانیان باصدای بلند گفت: «آهای، صدوچهاری ها، مافکرمی کردیم این یارو راستی راستی گوشهاش سنگینه، ما فقط می خواستیم امتحانش کنیم.»

همه خندیدند، حتی نگهبان ها هم خندیدند.

«به ستون پنج!»

دروازه بسته بود، مأموران هنوزبرای شمارش آماده نشده بودند. جمعیت را به عقب هل می دادند. (همه پشت درهجوم آورده بودند، کره خرها، انگارбااین کار زودترمی توانستند ازآنجا بیرون بروند.)

«به ستون پ - ن - ج!»

وهربارکه این صدا بلند می شد، زندانی ها پنج نفرپنج نفر چند قدمی به جلوبرمی داشتند.

شوخوف حالا دیگر نفسش جا آمده بود وآسمان را نگاه

کرد. ماه‌بالا آمده بود ورنگش به‌ارغوانی‌می‌زد. شاید بدر کاملش رو به کاهش گذاشته بود. روز پیش‌همین ساعت‌جایی‌بالاتردر آسمان دیده می‌شد.

شوخوف از این‌که خطر از سرشان گذشته بود حال خوشی داشت. باآرنج‌به‌پهلوی‌ناخدا زد وبرای این‌که سربه‌سر اوبگذارد، گفت: «ناخدا، توی کتابهایی که خوانده‌ای، دربارهٔ شب‌هایی که ماه نیست چی‌نوشته‌اند؟ماه کجا میره؟»

«یعنی چی که کجا میره؟ آدم نادان! ماه که جایی نمیره، فقط تو نمیبینیش.»

شوخوف سرش‌را تکان داد وخندید: «پس اگر آدم آنرا نمی‌بینه، ازکجا معلوم که هست؟»

ناخدابانا باوری گفت: «پس‌فکرمی کنی هرچهار هفته یك‌بار یك ماه تازه توی آسمان درمیاد؟»

«خب بله ، اگرهرروز آدمهای تازه‌ای به‌دنیا میاند ، چرا نباید هرچهار هفته یکبار یك قرص تازهٔ ماه درآسمان پیدا بشه؟»

ناخدا باغیظ گفت: «بس‌کن مرد. من درعمرم ملوانی به کله‌پوکی تو ندیده بودم. فکرمی کنی ماه کهنه کجا میره؟»

شوخوف گفت: «خب، من‌هم همین را می‌خواستم بدانم.» بالبخندی که برلب‌هایش آمد جای خالی دندانهایش پیدا شد .

«خب، تو به‌من بگو کجا میره.»

شوخوف آهی کشید وبالکنت خنده‌دارش گفت: «آدمهای ولایت ما می گویند که خدا ماه کهنه‌را خرد می کند واز آن ستاره می‌سازد.»

ناخدا گفت: «چه جهالتی»، وخندید. «تابحال این‌را نشنیده بودم. پس یعنی توبه‌خدا اعتقاد داری، شوخوف؟»

شوخوف گفت: «چرا نداشته باشم؟ وقتی صدای غرش او درآسمان بلند می‌شه، کیست که به‌او ایمان نیاورد؟»

«چرا خدا این کاررا می کنه؟»

«چه کاری؟»

«ماه‌را خرد می کند وبا آن ستاره می‌سازه؟»

شوخوف شانه‌اش‌را بالا انداخت وگفت: «مگر خودت نمی‌بینی؟ ستاره‌ها هرازگاهی از آسمان به زمین می‌افتند. جای آنهارا باید باستاره‌های نوپر کرد.»

صدای فریاد نگهبان‌ها بلند شد: «آهای مادر ... ! ازآنجا تکون بخور، برو توی صف!»

نگهبانی که‌شمارش می کرد به‌آنهارسید. ناخدا وشوخوف ته صف بودند.

نگهبان‌های محافظ دستپاچه بودند وبه‌تخته‌هایی که صورت اسامی‌را روی آنها نوشته بودند نگاه می کردند. یك نفر کم بود!

این بار اولشان نبود که یکنفر کم می‌آوردند. کی می‌خواستند این کاررا یاد بگیرند؟

چهارصدو شصت ودو نفرزندانی شمرده بودند، درحالی که باید چهارصدوشصت وسه نفر زندانی حاضرباشند.

زندانی‌هارا ازپشت دروازه به‌عقب راندند (بازهم‌همه پشت دروازه هجوم آورده بودند) ودوباره شمارش ازسر گرفته شد: «به‌ستون پنج!یك، دو...!» این دوباره‌کاری‌هاتنها وقت زندانی‌را تلف می‌کرد، آنهم‌درحالی‌که راه زیادی تااردوگاه درپیش‌داشتند وآنجا هم دوباره برای تفتیش صف می‌کشیدند. زندانیان درهمهٔ کارگاهها عجله‌داشتندهرچه زودتر خودشان‌را به‌اردوگاه‌برسانند. آنهاکه پیش ازهمه وارد اردوگاه می‌شدند، راحت می‌توانستند به‌کارهایشان برسند. غذاخوری‌دربست مال آنها بود. نفرات‌اولی بودندکه اگربسته‌ای داشتندازبخش امانات‌تحویل می‌گرفتند. اول ازهمه به‌آشپزخانه سر می‌زدند وغذای شخصی‌شان‌را می‌پختند، نامه‌های‌بستگانشان‌رامی‌گرفتند ویانامه‌هایی‌را که خودشان‌نوشته بودند به‌بخش بازرسی نامه‌ها می‌دادند؛ به‌سلمانی، داروخانه و حمام می‌رفتند ـ وخلاصه همهٔ درها به‌روی آنها بازبود.

نگهبان‌ها هم خوش نداشتند که دیربه‌اردوگاه برسند. آنها هم به‌دردسر می‌افتادند. کارهای زیادی داشتندکه باید انجام‌بدهند ودیگر وقتی برایشان نمی‌ماندکه به‌خودشان برسند.

وباز شمارش اشتباه شده بود . وقتی داشتند صف آخررا می‌شمردند شوخوف فکر کرد که کار دیگر تمام شده است، اما لعنتی بازهم شصت و دونفربود. مأموران بساتخته‌های دستی‌شان پیش افسرنگهبان رفتند وگزارش دادند.

افسرنگهبان فریاد زد: «سرگروه صدوچهار!»

تیورین نیم قدمی جلوبرداشت و گفت: «اینجا هستم!»

«ازگروه توهنوز کسی‌توی نیروگاه هست؟ خوب ببین!»

«نه.»

«حواست‌را جمع کن! وگرنه مغزت را می‌ریزم توی دهانت...»

«گفتم که، نه.»

تیورین سرش‌را برگرداند وپاولورا نگاه کرد. شاید کسی آنجا خوابش برده بود.

افسر نگهبان فریادکشید: «گروه‌ها جدا جدا صف بکشند!»

همه باهم‌به‌ستون‌پنج‌ایستاده‌بودند. ولوله‌ای درمیان‌زندانیان افتاد. همدیگررا هل می‌دادند وفریاد می‌کشیدند: «هفتادوشش، اینجاست»، «سیزده، اینجا!»، «سی‌ودو بیاد اینجا!»

افراد گروه صدوچهار همانجا که ایستاده بودند پشت سر

گروههای دیگر صف کشیدند. شوخوف دید که بیشتر افراد گروه دست خالی آمده‌اند. حرامزاده‌های سربه‌هوا یادشان رفته بود چوب باخودشان بردارند: تنها دونفر چند تکه چوب وتخته باخود داشتند.

هرروز همین بازی بود. پیش ازتمام شدن وقت، زندانیان خرده‌های چوب‌را ازروی زمین جمع می‌کردند. بانخی یاطناب پاره‌ای آنهارا می‌بستند و باخودشان به‌اردوگاه می‌بردند. اگر سرپرست کارگاه یایکی ازسرکارگرها پشت دروازه می‌آمد برای جلوگیری ازبردن چوب‌به‌بیرون آدم‌را تفتیش می‌کردند واین تازه خان اول‌بود. هرچه‌چوب‌داشتی‌باید روی‌زمین‌می‌ریختی (میلیون‌ها روبل چوب دود می‌شد وبه‌هوامی‌رفت وآنوقت آنها به‌این چندتا خرده چوب‌بندمی‌کردند).

اما زندانیان حساب می‌کردند که اگر هرنفرشان یك تکه چوب کوچك هم‌باخودش بیاورد، شب‌خوابگاه گرمترخواهد بود. چراکه‌گماشته‌ها برای هربخاری تنها پنج‌کیلوگرم خاکه زغال می‌آوردند واین مقداربرای‌گرم‌کردن خوابگاه به‌جایی نمی‌رسید. پس برای این‌کار چوب‌هارا آنقدر خرد می‌کردند یاباره تکه‌تکه می‌بریدند که بتوانندلای پالتوهایشان پنهان‌کنند وازدروازه بیرون ببرند.

نگهبان‌ها هیچوقت به‌آدم نمی‌گفتند که چوب‌هایش‌را توی کارگاه زمین بریزد. آنهاهم به‌چوب احتیاج داشتند، اما خودشان نمی‌توانستند چوب‌را ازکارگاه خارج‌کنند. این به‌دوعلت‌بود. اول

این‌که آنها لباس‌نظامی به‌تن داشتند ، ودوم این‌که ، مجبوربودند باهردودست تفنگهایشان‌را اگر لازم می‌شد به‌طرف زندانی نشانه‌گیری‌کنند. اما همین‌که به‌اردوگاه می‌رسیدند داستان دیگری بود وخرده فرمایش‌ها شروع می‌شد: «صف فلان و فلان، صف فلان وفلان، چوب‌هایش‌را زمین‌بریزد!» اما خیلی هم‌بی‌انصاف‌نبودند. مقداری ازچوب‌هارا برمی‌داشتند و مقداری‌را هم برای زندانی باقی می‌گذاشتند، و اگرهم اصلاً چوبی درکارنبود ، مسأله خود به‌خود منتفی می‌شد.

به این ترتیب هر روز هر زندانی مقداری چوب با خود برمی‌داشت‌که نه معلوم بود بتواند از دروازه بیرون‌ببرد، و نه می‌دانست‌کی وکجا نگهبان‌ها دست روی آن خواهندگذاشت.

درهمین‌حال شوخوف دوروبرش رادید زد تا اگر تکه‌چوبی باشد آنرابلندکند.سرگروه آنها را تاآخرین نفرشمرد و به‌سرکردهٔ نگهبان‌هاگفت: «گروه صدوچهار همه حاضرند.»

سزار هم از دفتر بیرون آمده بود و سرصف بود. چپقی که به آن پك می‌زد، با آتش سرخرنگی می‌سوخت و سبیل‌هایش از یخ سفید شده بود. از ناخدا پرسید : «خب ، اوضاع چطوره ، ناخدا ؟»

اگر به‌جای آن اتاقك‌گرم توی سرما و یخبندان جان کنده بود،این‌سوال احمقانه‌را نمی‌کرد. ناخدا شانه‌اش را بالا انداخت وگفت: «که‌اوضاع‌چطوره؟هان؟کرم‌خرد شده و به‌زحمت روی پاهایم‌ایستاده‌ام.» انگار می‌خواست به سزار حالی کند که خیلی

دلش برای یك پك از چپق اولك زده‌است.

سزار چپقش را به او داد. ناخدا تنها کسی بودکه سزارهااو گرم می گرفت . باهیچ‌کدام از افراد گروه آنطور خودمانی گپ نمی‌زد .

حالا همه با صدای بلند می گفتند: «یك‌نفر ازگروه سی دو نیامده! یك نفر ازگروه سی‌و دو!»

دستیارگروه سی و دو ویك زندانی دیگراز همان‌گروه‌دوان دوان‌به طرف تعمیرگاه رفتند. همه ازهم‌می‌پرسیدند چه‌کسی‌غایب است؟قضیه‌چیست؟شوخوف‌شنیدکه می گفتندیکی‌ازملداویایی ها، همان‌که موهای سیاه و قد کوتاهی داشت غیبش زده است . اما هردوآنهاریز نقش وسیاه چرده بودند .آیا همان نبودکه می گفتند جاسوس رومانی بوده است؟

هرگروهی پنج جاسوس داشت. اما اتهام آنهاکذب محض بود. گناهشان تنها این بودکه به اسارت دشمن درآمده بودند. شوخوف هم از این دسته جاسوسان به حساب می‌آمد.

مردك ملداویایی اما یك جاسوس واقعی بود. افسر نگهبان به ورقهٔ اسامی زندانیان نگاهی انداخت وچهره‌اش درهم رفت . اگر جاسوسی ازچنگش گریخته بود شکی نداشت که باید خودش جای او را پر می کرد.شوخوف هم مثل‌آنهای‌دیگردیوانه‌شده‌بود. مردك‌فکر می کردکیست ، مارمولك گه ، حرمزاده ، ولدزنای‌جاکش!

هوا تاریك شده بود و ماه بالا آمده بود، ستاره‌ها در آسمان پیدا شده بودند. سرمای شب بیداد می‌کرد و آنوقت هرمت حالا این مردك باید غیبش زده باشد. آیا یك روز کار ، یازده ساعت، از سفیدهٔ صبح تا غروب برایش کافی نبود ؟ پس بگذار هر جا که می‌خواهد باشد و آنوقت خودش می‌داند و مقامات دادگاه.

چطور آدمی می‌تواند بعد از یك روز جان کندن صدای سوت راحت‌باش را نشنیده باشد.

شوخوف پاك یادش رفته بود که خودش هم تا همین نیمساعت پیش نمی‌توانست از کار دل بکند و حالش از این که آنهای دیگر زود جلو پاسگاه جمع شده بودند، گرفته شده بود. حالا او هم در آن هوای سردیخبندان انتظار می‌کشید و مثل آنهای دیگر به زمین و زمان فحش می‌داد . اگر ملداوبایی نیمساعت دیگر آنها را معطل می‌کرد وای به حالش. شوخوف فکر کرد که اگر آن حرامزادهٔ لعنتی را نگهبان‌ها میان جمعیت بیندازند، همه مثل گرگ به جانش خواهند افتاد.

سرما تا مغز استخوانشان نفوذ می‌کرد. کسی نای ایستادن نداشت. پاهایشان را به زمین می‌کوفتند و یا قدم می‌زدند.

بعضی ها می‌پرسیدند که ملداوبایی کجا ممکن است گریخته باشد. اگر روز بود مسأله فرق می‌کرد . اما اگر حالا جایی پنهان شده بود و منتظر خالی شدن برج‌های نگهبانی بود هیچ راه گریزی نداشت ـ نگهبان‌ها برج‌ها را خالی نمی‌کردند مگر آن که او را پیدا کرده باشند. اگر تا سه روز هم طول می‌کشید، تا مطمئن نمی‌شدند

که‌اززیرسیم‌های خاردار گریخته‌است، ازمحوطه بیرون‌نمی‌رفتند، و حتی امکان داشت‌که تایك هفته‌هم‌جستجوی آنها به‌درازا بکشد. این حکم قانون بود و هرزندانی کهنه‌کاری آنرامی‌دانست. اگر زندانی می‌گریخت روزگارنگهبان‌هاسیاه می‌شد. خواب وخوراك نداشتند تا او را پیداکنند و در این حالت بعید بود که زندانی را زنده به‌اردوگاه‌برگردانند.

سزار داشت با ناخدا بحث می‌کرد؛ گفت: «برای‌نمونه، آن صحنه‌که عینکش رایك‌وری می‌کند یادت هست؟»

ناخدا در حالی‌که داشت چپق می‌کشید گفت: «اوهوممم.»

«یا آن صحنه‌که کالسکهٔ بچه‌ازپله‌ها سر می‌خورد؟»

«بله ... اما صحنه‌های روی‌کشتی‌ساختگی به نظر می‌آید.»

«خب، شایدبه‌خاطر شیوهٔ جدید نمای درشت است.»

«بله، آن‌کرم‌ها هم‌که روی گوشت می‌لولیدند به بزرگی کرم‌های خاکی‌نشان داده می‌شدند. درواقعیت‌این‌کرم‌هااین‌اندازه نیستند، اینطور نیست؟»

«اما اینجور چیز هـا را نمی‌شود روی پردهٔ سینما کوچك نشان داد.»

«فقط می‌توانم بگویم که کاش آن‌گوشت‌ها را به اردوگاه می‌آوردند، وبه‌جای آن ماهیهای بوگندوکه‌به‌مامی دهندمی‌ریختند توی دیگ. شرط می‌بندم‌که...»

فریاد زندانیان بلندشد: «هاههه!»

شبح سه مرد را دیدند که از تعمیرگاه بیرون آمدند. پس ملداویایی را پیدا کرده بودند.

جمعیت پشت دروازه می‌غرید. وقتی آنها نزدیك شدند باران فحش بود که برسر ملداویایی می‌بارید.

«حرامزاده، گه، مادر... بی عرضه!»

شوخوف هم با جمعیت هم‌صدا شده بود.

معطل کردن پانصد نفر در آن هوای سرد شوخی‌بردار نبود. ملداویایی درحالی که سرش را پایین انداخته بود جاو می‌آمد. مثل موش شده بود.

یکی از نگهبان‌ها فریادزد: «ایست!» ودر دفترچه‌اش چیزی نوشت. «ك ـ ٤٠٤، تاحالا کجا بودی؟»

گروهبان نگهبان در حالی که لولهٔ اسلحه‌اش را به طرف ملداویایی گرفته بود، به‌طرف اورفت. کسانی درمیان‌جمعیت هنوز فحش می‌دادند: «کثافت! خوك! حرامزاده!» اما دیگران با دیدن نگهبان که دست به اسلحه برده بود ساکت شدند.

ملداویایی سرش راپایین انداخته بود وحرف نمی‌زد. نگهبان که روبرویش ایستاد، خودش راعقب کشید.

دستیار گروه سی ودو جلو رفت وگفت: «حرامزاده رفته

بود روی چوب‌بست که دیواررا اندودکند و فکر کـرده بود آنجا دست من بهش نمی‌رسد! گرمش که شده بود خواب رفته بود.»

با مشت به پس گردن مردك کوفت و او را از نگهبان دور کـرد.

ملداویایی عقب عقب رفت ، و در همان حال یکی از هم‌گروهی‌هایش ، مردکـی مجار، به جلو خیز برداشت و با لگد به پشت او زد.

بیگاری دراردوگاه باجاسوسی خیلی فرق داشت.جاسوسی ازهرآدم‌کله پوکی برمی‌آید. بازی ظریف و تمیزی است و کلـی هیجـان دارد. امـا جاسوسی کجا و ده سال جان کندن در یک اردوگاه‌کجا ؟

نگهبان اسلحه‌اش را پایین گرفت، و سر کردهٔ نگهبان های محافظ فریادزد: «ازپشت دروازه عقب بروید. افرادبه ستون پنج!»

پس این سگ‌های هار یکبار دیگر می‌خواستند زندانیان را شمارش کنند. اما آخرچه لزومی داشت ؟ مگر همه حاضرنبودند؟ غرو لند زندانیان بلند شده بود. حـالا ملداویایی را فراموش کرده بودند وازدست نگهبان هابودکه‌به خشم آمده‌بودند. کسی ازجایش تکان نمی‌خورد.

سرکردهٔ نگهبـان هـای محافظ فریاد زد: «که ... چی ؟ می‌خواهید همینجـا روی برف بتمرگید؟ باشه، همین جا نگهتون می‌دارم وتاصبح همین‌جا می‌مونید!» شك نداشت که او این کاررا

می‌کند. اگر می‌خواست هیچ چیز جلودارش نبود. بارها و بارها این کار را کرده‌بود. گاهی زندانیان را مجبور کرده‌بودند روی زمین زانو بزنند و نگهبانها تفنگ‌هایشان را به سوی آنها نشانه رفته‌بودند. زندانیان که مردك را خوب می‌شناختند از پشت دروازه عقب کشیدند. فریاد یکی از نگهبان‌ها بلند شد: «عقب! عقب!» و همچنان که زندانیان به عقب رانده می‌شدند، پشت‌سری‌ها سر جلویی‌ها فریاد می‌کشیدند: «برای چی می‌هجوم می‌برید پشت دروازه، حرامزاده‌ها؟» کفرشان از دست جلویی‌ها در آمده بود. اما چه‌کاری از دستشان برمی‌آمد؟

«به ستون پنج!»

قرص ماه گرد و تابان بود. دیگر آن ته رنگ ارغوانی‌اش را نداشت و همچنان در آسمان بالا می‌آمد. سر شب آنها تلف‌شده بود. لعنت به آن ملداویایی! به آن نگهبان‌ها! که به این زندگی!

جلویی‌ها که شمارش‌شده بودند، برمی‌گشتند، روی پنجه‌ی پایشان بلند می‌شدند و ته صف را نگاه می‌کردند. نگهبان‌ها به ردیف آخر که می‌رسیدند چند نفر را شمارش می‌کردند؟ شصت و دو یا شصت و سه؟ مرگ و زندگیشان به این دو رقم بسته بود.

شوخوف به نظرش آمد که چهار زندانی در ردیف آخر ایستاده‌اند. از وحشت گیج و منگ شد. اگر یك نفر اضافی بود شمارش را از سر می‌گرفتند. اما آن یك نفر کسی جز فتیوکوف لاشخور نبود که آمده بود آنجا ته سیگار از روی زمین بلند کند و سرجایش برنگشته بود.

دستیار سر نگهبان یك پس گردنی به او زد. نوش جانش، حقش بود. حالا در ردیف آخر سه نفر بودند. تعداد نفرات درست بود. شکر خدا.

نگهبان‌هادوباره فریادمی‌زدند: «از پشت‌دروازه کناربروید!»

اما این بار کسی غرولند نمی‌کرد. سربازانی‌را دیدندکه از پاسگاه بیرون آمدند وآن طرف دروازه حلقه زدند.

پس بزودی آنهارا بیرون می‌فرستادند.

نشانی از سرپرست کارگاه و سرکارگرها نبود ـ آنهاکارگر آزاد بودند. پس آنها می‌توانستند چوب‌هایشان را بیرون ببرند.

دروازه بازشد وسرکردهٔ نگهبان‌های محافظ ویك بازرس آن سوی دروازه پشت نرده‌ها ایستادند. افسرنگهبان فریاد زد: «یك، دو، سه...»

اگراین‌بارهم‌درشمارش اشتباهی‌پیش نمی‌آمد، نگهبان‌هارا ازبرج‌های دیده‌بانی پایین‌می‌آوردند. و تاآنها ازبرج خودشان را به‌دروازه می‌رساندند جان زندانیان به‌لب می‌رسید. آخرین نفر زندانی‌که از محوطه بیرون می‌رفت تازه به‌آنها خبرمی‌دادند که برج‌هارا ترك‌کنند. اگر سرنگهبان یك جوعقل داشت، بلافاصله دستورحرکت‌زندانیان‌رامی‌داد: چراکه‌می‌دانست آنهاهیچ‌راه‌فراری ندارند، ونگهبان‌های برج‌های دیده‌بانی هم درراه خودشان‌را به ستون می‌رساندند. اما اگرسرنگهبان آدم احمقی بود، می‌ترسید

که نفراتش برای محافظت از ستون کافی نباشند ، وآنقدر منتظر می‌ماندتانگهبان‌های برج‌های مراقبت‌هم‌خودشان‌را به‌جلودروازه برسانند . امروزنوبت یکی ازآن کره‌خرهایش بود ، وباید آنجا می‌ماندند.

حالا یك ساعتی می‌شدکه‌روی‌پای خود ایستاده بودند.سرما آنقدرها آزارشان‌نمی‌داد، که‌ازدست‌رفتن‌سرشبشان.وارد اردوگاه که می‌شدند دیگربه‌هیچ کاری نمی‌رسیدند.

کسی درصف پهلویی ازناخدا پرسید: « این همه‌اطلاعات‌را ازنیروی دریایی انگلیس ازکجا پیداکرده‌ای؟»

«خب، می‌دانی ، من یك ماه تمام روی یك رزمناو انگلیسی بودم. برای خودم کابین‌شخصی‌داشتم.به‌عنوان افسررابط‌باانگلیسی ها کار می‌کردم. آنوقت‌بعدازجنگ یك دریادارچیزفهم انگلیسی- برای من هدیهٔ‌کوچکی بایك یادداشت تشکر فرستاد . واقعاً کلافه شده بودم وبه‌زمین وزمان فحش می‌دادم، اینطورشدکه توی هچل افتادم و حالا باید اینجا باداروستهٔ بندرا نشست و برخاست کنم.»

چشم‌اندازغریبی بود ، دشتی لخت وهموار، محوطهٔ خالی کارگاه، وتابش مهتاب بربرف. نگهبان‌ها درجاهای خود مستقر شده بودند ـ بافاصلهٔ ده‌قدم ازیکدیگر ؛ وتفنگهایشان آمادهٔ شلیك بود. ودرمیان‌این‌گلهٔ سیاه زندانیان، اوهم ، زندانی شمارهٔ س ـ

۳۱۱، با بالاپوش تیره‌اش مثل همهٔ آنهای دیگر انتظار می‌کشید. مردی که زمانی سردوشی‌های طلایی رنگ داشت و بادریاداری انگلیسی نرد دوستی باخته بود، و حالا باید با فتیوکوف زنبه کشی می‌کرد.

برای هیچ‌کس راه گریزی نبود...

نگهبان‌ها همه آماده شده بودند و این بار از «تشریفات» کم کردند.

«باقدم‌های تند و شمرده، به‌جلو حرکت!»

کور خوانده بودند! حالا که زندانیان دیرتر از همه به اردوگاه می‌رسیدند قدمهای تند و شمرده چه فایده‌ای داشت؟ زندانیان بی آنکه کلمه‌ای حرف میانشان رد و بدل شود می‌دانستند که باید تلافی کنند. («شما اینهمه وقت مارا معطل کردید و حالا نوبت ماست. ببینیم کی برای رسیدن به‌جای گرم و نرمش عجله دارد!»)

سرکردهٔ نگهبانان محافظ فریاد زد: «قدم به‌جلو، صف جلو، قدم به‌جلو!»

مگر این که خوابش را می‌دیدند! زندانیان با سرهای خم‌شده به‌جلو انگار که داشتند جنازه می‌بردند. دیگر کار از کار گذشته بود. ستون آنها آخرین ستونی بود که به اردوگاه می‌رسید. حالا که نگهبان‌ها از رحم و انصاف بویی نبرده بودند، بگذار هرچه دلشان می‌خواست گلویشان را جربدهند.

سرکردهٔ نگهبان‌ها هرچه فریاد کشید فایده‌ای نداشت. زندانیان همچنان آهسته می‌رفتند. نگهبان‌های دیگرهم کاری ازدستشان برنمی‌آمد ـ نفرات طبق مقررات به‌ستون پنج به‌جلو می‌رفتند. سرکردهٔ نگهبان‌ها حق نداشت آنهارا وادار کندکه‌تندتر بروند. (صبح‌ها این قدم آهسته رفتن به‌آدم طول عمرمی‌داد. برای رفتن سرکار هیچکس عجله نداشت. همه تا می‌توانستندقدمهای سنگین برمی‌داشتند . اگر کسی غیرازاین می‌کرد همسان توی راه می‌بریدوحتی‌پیش‌ازآنکه کارروزانه‌اش‌راشروع کندازپادرمی‌آمد ومعلوم نبود سرسالم ازاردوگاه بیرون ببرد.)

ستون همچنان سلانه سلانه پیش می‌رفت وتنها صدای خرد شدن برف زیرچکمه‌ها شنیده می‌شد. بعضی‌ها چندکلمه‌ای باهم ردوبدل‌کردند ، اما دیگران حوصله حرف زدن نداشتند.شوخوف سعی کرد یادش‌بیایدکه‌امروزصبح دراردوگاه چه‌کاری داشته‌است. آنوقت یادش آمد. سرزدن به‌بهداری! خنده آوربودکه موقع‌کار این موضوع‌را پاك ازیاد برده بود.

وقت سرزدن به‌بهداری همین حالا بود. اگر شامش‌را زود تمام می‌کردمی‌توانست آنجابرود. امادرد پشتش یکباره فروکش کرده بود. حتی بعید می‌دانست‌که تب هم داشته باشد. بارفتن به بهداری تنها وقت خودش‌را تلف می‌کرد . بدون نسخهٔ آنها هم حالش خوب می‌شد. آدمهای توی بهداری جزروانه کردن آدم‌به قبرستان کاردیگری ازدستشان برنمی‌آمد.

بهداری‌را فراموش کرد وبه‌این فکر افتادکه چطورمی‌تواند

غذای چرب و نرم‌تری برای شامش دست و پاکند. همهٔ امیدش به این بود که بستهٔ تازه‌ای برای سزار فرستاده باشند . مدتها بود که برای او بسته‌ای نفرستاده بودند وحالا دیگر موقعش بود.

اما ناگهان درستون اتفاقی افتاد : صف‌هایکی پس‌ازدیگری به‌دنبال هم کشیده شدند ونظم قدم‌ها بهم ریخت : ستون انگار که به‌جلوخیز برداشت ، وهمهمه‌ای مثل‌وزوزصدها زنبور درهوا شنیده شد .

زندانیان‌ردیف آخر-که‌شوخوف هم میان آنها بود-مجبور شدند چند قدمی بدوند تاخودرا به‌دیگران برسانند.

به‌یك سربالایی که رسیدند و ستون آن‌را پشت سرگذاشت شوخوف علت آن حرکت ناگهانی دستگیرش‌شد. آن‌سوی استپ بافاصلهٔ‌زیادی از آنها، ستون دیگری‌ازراه میانبر به‌طرف اردوگاه درحال پیشروی بود . افراد آن ستون هم آنهارا دیده بودند و قدمهایشان‌را تندترکرده بودند.

آنها زندانیانی بودند که از کارگاه ابزار سازی می‌آمدند. سیصد نفری بودند. پس‌این بدبخت‌ها هم‌نتوانسته بودند به موقع‌راه بیفتند . چه اتفاقی برای آنها افتاده بود ؟ گاهی‌آنها را مجبور می‌کردند بمانند وکار تعمیر دستگاهی را تمام کنند. اما کارآنها آنقدرها هم مشکل‌نبود. تمام روزرا در کارگاهها می‌گذرانیدندو دست‌کم جای‌گرمی داشتند.

حالا بایدمی‌دیدند که کی‌زودترمی‌رسید.شروع به‌دویدن کردند و نگهبان‌ها هم‌همراه آنها می‌دویدند. سرنگهبان فریاد می‌زد: «صف‌را بهم‌نزن، ردیف آخر، پشت‌سرنفرجلو!»

دیگر چه مرگش بود؟ مگر نمی‌دید که‌آنها پشت‌سرنفرات جلو هستند.

حالا همه از خود بیخود شده بودند و تنها در این فکربودند که ازآن ستون دیگر جلو بزنند وخودشان را زودتر به‌اردوگاه برسانند.

خرتوخرغریبی‌شد. همه‌چیز بهم ریخت ـ حتی‌نگهبان‌هاهم‌با آنها بودند.همه باهم‌بودند. حالادیگر تنها ازنفرات آن ستون بود که‌نفرت داشتند.

ستون‌جان گرفته بود و افراد به جنب و جوش افتاده بودند. پشت‌سری‌ها سرجلوی‌ها دادمی‌زدند: «تندبرو، قدم‌بردار، تندتر!»

ستون به‌یکی از خیابانهایی که به اردوگاه می‌رفت نزدیك شد.پشت یك‌ردیف ساختمان دیگرآن ستون راکه ازکارگاه ابزار سازی‌می‌آمد نمی‌دیدند.اماهمچنان تندقدم برمی‌داشتند.

حالاتوی خیابان بودند. راه‌رفتن‌آسان‌ترشده‌بود ونگهبان‌ها هم دیگر مجبور نبودند روی زمین ناهموار دنبال آنها بدوند. همینجا بود که باید آن‌ستون دیگررا پشت سر می‌گذاشتند.

عجلهٔ آنهابرای جلوزدن از آن‌ستون دلیل دیگری‌هم داشت. تفتیش بدنی زندانیانی‌که ازکارگاه ابزار سازی می‌آمدند بیشتر از آنهای دیگر طول می‌کشید. قضیه به کشته شدن آن دو خبرچین

مربوط می‌شد. بالایی‌ها به این نتیجه رسیده بودند که چاقوها در کارگاههای ابزار سازی ساخته شده و افرادی که آنجا کار می‌کرده‌اند آنها را به اردوگاه آورده‌اند. به همین خاطر در تفتیش آنها مو را ازماست می‌کشیدند. ازاواخر پاییز بود ـ زمین‌ازهمان موقع‌ها سرد می‌شد ـ که نگهبانان سر آن‌ها فریادمی کشیدند: «افراد کارگاه ابزار سازی! چکمه‌هایتان را دربیاورید! چکمه‌ها را سر دست بگیرید!» و آنها را پای برهنه تفتیش می‌کردند.

حالا درآن‌هوای سرد یخبندان به اشارهٔ نگهبان‌ها تنها یکی ازچکمه‌هایشان‌را بیرون‌می‌آوردند، «بجنب، در بیار ! چکمهٔپای راست !و تو! چکمهٔ پای چپ !» وآن‌ها در حالی که روی یک‌پا می‌ایستادند ، چکمهٔ خود را برمی‌گرداندند و تکان می‌دادند تا پاپیچ‌هایشان بیرون بریزد و معلوم‌بشود که‌چاقویی توی‌چکمه‌نیست. شوخوف شنیده‌بود ـ حالا راست یادروغ ـ که همین افرادکارگاه ابزارسازی تابستان گذشته تیرکهایی را برای زمین بازی والیبال به‌اردوگاه می‌آورند که چاقوها را توی آنها جاسازی کرده‌بودند ـ توی‌هر تیرک‌ده‌چاقو ـ واز آن‌موقع تا به حال چاقوها دراردوگاه دست‌به دست می‌گشت.

ساختمان جدید باشگاه‌را دوان دوان‌پشت سرگذاشتند . از ساختمان‌های مسکونی‌وکارگاه‌نجاری گذشتند. به پیچی‌رسیدند که ازآنجا خیابان یکراست به‌باشگاه می‌خورد. فریاد زندانیان‌بلندشد.

اینجا درست همانجایی بود که دو خیابان به‌هم می‌پیوست و آنها باید زودتر ازدستهٔ‌دیگر به‌آن می‌رسیدند. زندانیان کارگاه ابزار-سازی بافاصلهٔ‌دویست مترپشت سرآنهامی‌آمدند. حالامی‌توانستند نفس راحتی بکشند. سر از پا نمی‌شناختند. رفتارشان به رفتار خرگوشانی می‌مانست که درراه گریز از دسته‌ای خرگوش دیگر جلو افتاده باشند.

به اردوگاه رسیده بودند. هوا به‌همان تاریکی‌صبح بودکه‌از آنجا بیرون آمده بودند. چراغ‌های زیادی گرداگرد اردوگاه می‌سوخت، امانورافکن بالای پاسگاه روشنایی دیگری داشت. آنجا که‌مفتش‌ها انتظار زندانیان‌را می‌کشیدند به روشنی روزبود. پیش ازآن‌که به‌دروازهٔ اردوگاه برسند، دستیار سرنگهبان فریاد کشید: «ایست!»اسلحه‌اش‌را به‌یکی ازسربازها داد وبه‌طرف ستون آمد(بااسلحه‌نمی‌توانستند خیلی به‌زندانیان‌نزدیك‌شوند).

«افراد طرف‌راست، هرکس هیزم‌دارد روی‌زمین بریزد!»

زندانیان بیرون چوب‌هایشان را پنهان نمی‌کردند. بسته‌های کوچك‌چوب‌یکی‌پس از دیگری‌به‌زمین ریخت. بعضی‌هامی‌خواستند چوب‌هایشان را به‌زندانیانی که‌وسط ستون‌ایستاده‌بودند رد کنند، اما دیگران‌سرآنها فریادکشیدند: «اگر نریزید چوبهای بقیه را هم می‌گیرند. بریزیدروی زمین!»

بدترین دشمن زندانی چه کسی بود؟ هم بندش که کنار او ایستاده بود. اگر چنین‌نبود اوضـاع خیلی فرق می‌کرد...

دستیار سرنگهبان فریاد کشید: «قدم، رو!» و زندانیان به‌طرف پاسگاه حرکت کردند.

پنج خیابان در جلو پاسگاه به‌هم می‌رسید. ساعتی پیش این خیابانها مملو اززندانیانی‌بود که ازکارگاههای دیگرآمده بودند. وقتی کار این خیابانها تمـام می‌شد، میدان اصلی شهرکی که می‌ساختند درست همین جا واقع می‌شد، محلی که حالاپاسگاه اردوگاه بود. مردمی‌که در این شهرك زندگی‌می‌کردنددرجشن‌ها توی‌همین میدان گرد می‌آمدند، درست مثل حالا که زندانیان خیابانها را پر می‌کردند.

نگهبان‌هایی‌که تاهمین‌چند لحظه پیش خودشان‌را پای‌آتش گرم می‌کردند از پاسگاه بیرون آمدند.روبروی آنها ایستادند. «دکمه‌های پالتو ونیم‌تنه‌هایتان‌را بازکنید!» وزندانیان دستهایشان را ازدوطرف بازکردندتا بهتر بتوانند آن‌هارا تفتیش کنند. درست مثل صبح.

حـالا دیگر بـاز کردن دکمه‌های لباس آنقدرها آزارشان نمی‌داد. دیگر به خانه رسیده‌بودند.

خانه که‌می‌گفتند مقصودشان همین‌جا بود. وقتی بیرون‌کار می‌کردی اردوگاه تنها خانه‌ای بود که آدم می‌توانست به آن فکر کند.



صف‌های جلورا بازرسی می‌کردند. شوخوف خودش‌را به سزار نزدیك کرد و گفت: «سزارمارکوویچ، وقتی رفتیم توی اردوگاه، من یکراست می‌روم بخش امانات برایت‌جامی گیرم.»

سزارسرش‌را برگرداند. نوك‌سبیل‌های نازك‌وسیاهش یخ‌زده بود. درجواب گفت: «چه فایده‌ای دارد، ایوان‌دنیسوویچ؟ ازکجا معلوم که برای من بسته‌ای رسیده‌باشد؟»

«شاید هم فرستاده‌باشند، اما مهم‌نیست، من‌ده دقیقه‌ای‌آنجا منتظرمی‌شوم اگر نیامدی برمی‌گردم خوابگاه».

شوخوف حساب کرده بود که اگر برای سزار هم بسته‌ای نرسیده باشد، دست آخر می‌تواند جای خودش را توی صف به کسی‌بفروشد.

اما سزار انگاربدجوری انتظار بسته‌ای را می‌کشید؛ گفت: «خیلی خب ایوان دنیسوویچ. برو آنجاتوی صف جا بگیر. اما بیشترازده‌دقیقه‌منتظر من‌نشو. خیلی‌نمی‌خواهدآنجا بایستی.»

نوبت تفتیش آنها نزدیك می‌شد. شوخوف امروز چیزی نداشت‌که بخواهد پنهان‌کند. وخیالش راحت بود. تا وقت داشتند دکمه‌های پالتو و طناب‌کمربندش را بازکرد.

با این‌که فکر نمی‌کرد چیز ناجوری همراهش باشد، اما هشت سال زندگی در اردوگاه او را محتاط بارآورده بود. برای اطمینان خاطر دستش را توی جیب شلوارفرو برد.

تیغهٔ فولادی که توی محوطهٔ کارگاه پیدا کرده بود آنجا بود! تنها به این خاطر آن را برداشته بود که حیف بود روی زمین افتاده باشد و قصد آوردنش را به اردوگـاه نداشت ـ اما آن را آورده بود، ونمی‌توانست از آن دل بکند. می‌توانست لبه‌اش را تیز کند و برای تعمیر چکمه یا برش پارچه از آن استفاده کند.

اگر می‌خواست تیغه را قـاچاقی به داخل اردوگاه بیاورد باید قبلا راهش را پیدا می‌کـرد. اما حالا تنها دو صف با محل بازرسی فاصله داشتند و صف اول را هم‌داشتند تفتیش‌می‌کردند.

باید هرچه زودتر فکری‌می‌کرد. تا پشت سر نفرات جلو بود می‌توانست تیغه را روی برف‌ها بیندازد. (بعد آنرا پیدامی‌کردند، اما کی به‌کی بود.) ویا بایدراه‌بردن آن راپیدا می‌کرد.

اگرتیغه‌راتوی جیبش پیدا می‌کردند و می‌گفتند چاقواست، رایش ده روززندان می‌بریدند.

اما با چاقویی مثل آن توی اردوگاه آدم می‌توانست پولی دربیاورد و به‌لقمه نانی‌برسد. حیف بودگم وگورش بکند. پس آنرا لای‌یکی از دستکش‌هایش فروکرد.

صف‌جلورابرای بازرسی صدا زدند. حالاتنهاسه‌نفر زیر نورـ افکن ایستاده بودند ـ سنکا، شوخوف، وجوانکی ازگروه سی‌ودو که ملداویایی را درمحوطه پیداکرده بود.

پنج نگهبـان از آنها بازرسی می‌کـردند. شوخوف باید حواسش را جمع می‌کـرد و از دو نگهبان سمت راست یکـی را انتخاب‌می‌کرد. یکی‌ازآنهانگهبان پیری بودباسبیل‌های‌خاکستری

و دیگری جوانکی که گونه‌های گـل‌انداخته‌ای داشت . شوخوف تصمیم گرفت جلو نگهبان پیر بایستد . البته مردك کار خودش رابلد بود و اگر می‌خواست راحت تیغه را پیدا می‌کرد. اما این‌هم بود که با آن سن وسالی که داشت خودش یك پا اهل بخیه به حساب می‌آمد. آنوقت شوخوف هردودستکش را بیرون آورد و آنها را توی‌یك مشت گرفت(دستکش‌خالی‌رارو گذاشت)، طناب کمربندش راهم‌با همان دست گرفت. یقهٔ پالتو و نیم تنه‌اش‌را کاملاً باز کرد. (قبلاً هیچوقت این‌کارها رانمی‌کرد ،اما حالامی‌خواست وانمود کندکه هیچ چیز توی‌لباسهایش پنهان نکرده‌است)،به‌طرف‌نگهبان پیر که سبیل‌های جوگندمی داشت رفت.

مردك به‌پشت وپهلوهای شوخوف دست کشید. جیب شلوار، وآستر پالتو و نیم تنه‌اش راگشت . اما چیزی آنجاها پیدا نکرد . کار داشت تمام می‌شد کـه مردك برای اطمینـان دستش را روی دستکش خالی‌گذاشت. شوخوف خیس عرق شد. اگر به آن یکی دستکش دست می‌زد حسابش پاك بود. سلول زندان با سیصد گرم نان روزانه و غذای گرم هر سه‌روز یکبار انتظارش را می‌کشید : فکر کردکه آنجاازگرسنگی به چه حال زاری خواهدافتاد ومشکل که بار دیگر بتواند سرپا بایستد و بـا همین لقمه‌نان بخور و نمیـر اردوگاه خودش را زنده نگهدارد.

بی اختیار شروع به دعاخواندن کرد: «خداوندا کمکم کن، نگذار آنها مرا به سلول مجرد بیندازند !» این کلمات بر خاطرش می‌گذشت که نگهبان کار دستکش اول را تمام‌کرد ودستش‌به‌طرف

دستکش زیری رفت (اگرشوخوف هردودستکش راتوی یک‌دست نگرفته بود، او هردو را با هم تفتیش می‌کرد) اما درهمان لحظه افسر نگهبان که عجله داشت کاررا زودتر تمام کنند سرمفتش‌هافریاد کشید: «تمومش کنید، نوبت افرادکارگاه ابزارسازی است!»

نگهبان پیر دستش را از روی دستکش شوخوف برداشت و او را به داخل اردوگاه هل‌داد.

شوخوف دویدتاخودش را به دیگران برساند. زندانیان مثل اسب‌های بازار اسب فروشی به ستون پنج میان دو نردهٔ چوبی ایستاده بودند ـ انگار همه را به آن نرده‌ها بسته بودند. شوخوف از شادی سر از پانمی‌شناخت، اما دعای شکرانه‌اش را نخواند، چرا که وقتی برای‌این کارنداشت و خواندن دعا در آن حالت کار درستی نبود.

نگهبان‌هایی که ستون را به اردوگاه‌آورده بودند جای خود را به نگهبان‌های بعدی دادند. منتظر آمدن ارشدشان بودند. آنها چوب‌هایی راکه ستون پیش ازرسیدن به پاسگاه روی زمین ریخته بود، جمع‌کرده بودند. هیزم‌های خودشان جلو پاسگاه کپه شده بود!

ماه بالا و بالاتر می‌آمد و هوای شب سردتر می‌شد.

سرکردهٔ نگهبان‌ها همچنان‌که به طرف پاسگاه می‌رفت تا

صورت اسامی چهارصد و شصت و سه زندانی را که به اردوگاه آورده بود به امضـای مقامات برساند ، ایستاد وچند کلمه‌ای با پریاخا[1] ، معاون ولکووی صحبت کرد ـ و مردك فریاد کشید : «زندانی شمارهٔ ك ـ ۴۶۰!»

ملداویایی کـه لابلای جمعیت خودش را از چشم مأموران پنهان کرده بود ، آهی کشید و به طرف نردهٔ دست راست رفت . سرش هنوز پایین افتاده بود. قوزکرده بود.

پریاخا دستور دادکه به آن‌طرف نرده برود: «بیا اینجا!»

ملداویایی ازصف بیرون رفت.به اوگفتند دستهایش راپشت سر ببرد و منتظر بماند.

معنی این کار برای همه روشن بود . مـلداویایی را به جرم «اقدام به فرار» به حبس مجرد می‌انداختند .

دو نگهبان یکی طرف چپ و دیگری طـرف راست نرده‌ها درست جلو دروازه ایستادند. دروازه‌های‌اردوگاه به بلندی قد سه آدم بـود. آنهـا را بازکردند وفرمان صادرشد: «به ستون پنج..!» اینجا دیگر لزومی نداشت کسی را از پشت دروازه به‌عقب برانند. هردو دروازه از داخل باز می‌شد و هرچقدر زندانیان از پشت به آن فشارمی‌آوردند محال‌بود ازجا تکان بخورد.«یك،دو،سه..!»

1ـ Pryakha

سرشب وقتی زندانیان اززیر این‌دروازه‌ها می‌گذشتند دیگر همه‌ازسرماو گرسنگی‌ازپاافتاده‌بودند، و آب زیپوی داغی که به‌آنها می‌دادند انگار بارانی بود که‌برزمینی خشك وبرهوت ببارد. آن‌را یکجا سرمی‌کشیدند. این کاسهٔ آش برایشان‌ازجان، ازآزادی، از گذشته و آینده عزیزتر بود. هیاهو کنان و گرسنه و بی‌تاب مثل سربازان از جنگ برگشته به اردوگاه می‌ریختند. بهتر بود کسی سرراهشان نباشد.

گماشتهٔ ساختمان فرماندهی تاچشمش به آنهاافتاد زردکرد وگریخت. ازحضور وغیاب صبح‌تا حالا این اولین‌باربودکه‌نفس راحتی می‌کشیدند. از دروازهٔ بزرگ بیرونی به دروازهٔ کوچکتر داخلی رسیدند. از میان نرده‌های آنجاهم گذشتند ووارد محوطه شدند.

دیگر همه آزاد بودند به‌جز سرگروهها که بازرس کار آنهارا صدا زد: «سرگروهها، به بخش برنامه‌ریزی بروند!»

شوخوف دوان دوان ساختمان زندان وخوابگاه راپشت‌سر گذاشت و به بخش امانات رفت و سزار از راهی دیگر خودش‌را به تیرکی‌رساند که چندنفری پای‌آن‌جمع شده بودند. بالای تیرك یك تخته سه‌لایی کوبیده شده بودکه اسم زندانیانی راکه بسته‌داشتند بامداد روی‌آن نوشته بودند.

در اردوگاه کاغذزیاد مصرف نداشت. بیشترازتخته سه‌لایی

به جای کاغذ استفاده می‌شد. این تخته ها دوام بیشتری داشت. بازرس‌ها و نگهبانان هم برای شمارش زندانیان ازهمین تخته‌ها استفاده می‌کردند. تخته را هربار می‌شد پاك کرد و بعد باز هم روی آن چیز نوشت. زندانیانی که بیرون اردوگاه کار نمی‌کردند بیشتروقت‌ها دور وبر این تیرك پلاس بودند. اسم کسی راکه بسته داشت از روی تخته می‌خواندند و جلودروازه شماره‌اش را به او می‌گفتند. با این کار یکی دو نخ سیگار برای خودشان تلکه می‌کردند.

شوخوف بدورفت توی بخش امانات. اتاقکی چسبیده به‌یك ساختمان بودکه راهرو سرپوشیده‌ای داشت. راهرو در نداشت و سرما یکراست به داخل آن می‌آمد. اما با این‌حال درآن سوز و یخبندان سرپناهی بود.

زندانیان‌پشت به دیوار صف کشیده بودند. شوخوف هم‌توی صف ایستاد. پانزده نفر جلو او ایستاده بودند و یك ساعتی طول می‌کشید تا نوبتش برسد. تا آن موقع چراغها را خاموش کرده بودند. اگر کس دیگری هم ازگروه او بسته‌ای داشت ـ اول باید می‌رفت و شماره‌اش را روی تخته پیدا می‌کرد ـ پشت سر او می‌ایستاد. آنوقت زندانیان کارگاه ابزارسازی هم می‌آمدند. این طور که پیدا بود فردا صبح اول وقت نوبت به آنها می‌رسید. با کیف‌ها و کیسه‌هایشان صف می‌کشیدند. داخل دفتر پشت در (شوخوف تا به حال توی این اردوگاه بسته‌ای دریافت نکرده بود، اما این‌را از زندانیان دیگر شنیده بود)، نگهبان جعبهٔ چوبی راکه چیزهایت

توی آن بود می‌شکست، خرت و پرت‌هایت را بیرون می‌ریخت، پاره می‌کرد، وارونه می‌کرد، و اگر مربایی چیزی توی شیشه یا قوطی برایت آمده‌بود، آنرا جلو چشم خودت خالی می‌کردند. تنها کاری که‌ازدست توبرمی‌آمد این بودکه دستهایت یاکیسه‌ای را زیر آن بگیری. شیشه یا قوطی را بـه زندانی نمی‌دادنـد. خیالشان را ناراحت می‌کرد. اگر نان خانگی، شیرینی و تنقلاتی از این دست توی‌جعبه‌بودیاماهی و سوسیسی، نگهبان تکه‌ای از آنراگازمی‌زد. (داد و قال و اعتراض هم فایده‌ای نداشت چون بلافاصله آن را ضبط می‌کردند و می‌گفتند قدغن است.) هر کس بسته‌ای دریافت می‌کرد باید به تك تك زندانیان توی صف چیزی می‌داد. این کار را اول ازهمه‌ازنگهبان شروع‌می‌کرد. بعد از بازرسی جعبه را به تو نمی‌دادند، خوراکی‌ها را توی‌کیسه یا پتهٔ پالتویت می‌ریختند و هلت‌می‌دادند بیرون ونفربعدی را صدا می‌زدند. گاهی آن‌چنان آدم را دستپاچه می‌کردند که چیزی را روی پیشخوان جا می‌گذاشت. فایده‌ای نداشت که برگردی آن‌راببرداری. دیگر رنگ خوراکی‌ات را هم نمی‌دیدی.

در اوست ـ ایژما که بود زنش یکی دو بـار بسته‌ای برایش فرستاده بود. اما شوخوف در نامه‌ای برای او نوشت که دیگربسته نفرستد، چراکه تا می‌آمد به دستش برسد از خوراکی‌های توی‌آن چیزی نمی‌ماند. بهتربودخوراکی‌را به‌بچه‌هامی داد، اگر چه برای

شوخوف نان دادن به زن و بچه‌ها آنجا آسان‌تر از سیر کردن شکم خودش در اینجا بود، اما شوخوف می‌دانست که فرستادن آن بسته‌ها به چه بهای سنگینی برای آنها تمام می‌شود و آنها نمی‌توانند ده سال آزگار از نان خودشان بزنند و برای او بفرستند. آن خوراکی‌ها از گلویش پایین نمی‌رفت.

با این همه هر بار که برای کسی در گروهش یا قسمت خوابگاهش بسته‌ای می‌رسید ـ و این تقریباً هر روز اتفاق می‌افتاد ـ در ته دلش اندوه غریبی احساس می‌کرد. با این که به زنش نوشته بود که حتی برای عید پاك هم برای او هدیه‌ای نفرستد، و هیچوقت هم پای آن تیرك نمی‌رفت مگر این که برای پیدا کردن اسم یکی از هم‌بندی‌های سایه‌دار باشد، اما هنوز گاه به گاه این خیال به سرش می‌زد که ممکن است روزی یك نفر جلو او بدود و بگوید: «شوخوف، چرا نمیری بخش امانات، یك بسته برایت رسیده!»

اما هیچوقت کسی سروقت او نمی‌آمد، و هر روز که می‌گذشت او کمتر و کمتر به یاد خانه و آبادی زادگاهش می‌افتاد. اینجا از سفیدهٔ صبح تا تاریکی شب پا به زمین می‌کوفت و دیگر وقتی برای خیالاتی شدن و در رؤیا فرو رفتن نداشت. با آنهای دیگر توی صف ایستاده بود، آنها که به شکم‌هایشان وعده داده بودند بزودی چربی خوکشان را به نیش بکشند، روی نانشان کره بمالند، و چایشان را با قند شیرین کنند. شوخوف اما تنها یك آرزو داشت ـ این که به موقع بتواند خودش را به افراد دیگر گروه توی غذاخوری برساند و آب زیپویش را تا داغ است سر بکشد. یخ که می‌کرد نصف

خـاصیتش از دست می‌رفت. حساب کرد که اگر سزار اسمش را روی تخته ندیده باشد حالا دیگر به خوابگاه برگشته است و دست و صورتش را می‌شوید، اما اگر اسمش آنجابود، حالاداشت کیسه‌ها و آبخوری پلاستیکش را جمع و جور می‌کرد که خوراکی‌هـا را توی‌آنهابریزد. با این‌حساب شوخوف به خودش گفت ده دقیقهٔدیگر هم آنجا می‌ماند ــ فقط برای این‌که به سزار فرصت داده باشد.

از آدمهایی که توی صف بودند خبرهایی شنید. این هفته هم از تعطیل یکشنبــه خبری نبود. بالایی‌ها باز هم آنرا مالانده بودند. تازگی‌نداشت، باراو لشان‌نبود ــ هر ماهی که‌پنج روز یکشنبه‌داشت، سه روزآنرا تعطیل می‌کردند و دو روز دیگر زندانیان را سر کار می‌فرستادند. شوخوف این‌را می‌دانست ــ اما ازشنیدن‌آن خبر انگار دنیا را روی سرش خراب کردند و می‌خواست بالا بیاورد. نمی‌شد از دست دادن یکشنبه را راحت پذیرفت. هر چند خبر راست بود اما اگر یکشنبه را هم تعطیل می‌کردند باز توی اردوگاه‌آدم را به کاری‌مثل‌ساختن حمام، بالابردن‌یك دیواریا تمیز کردن‌محوطه وا ـ می‌داشتند. باد دادن تشك‌ها و تکان دادنشان یـا کشتن ساس‌های تختخواب‌ها هم‌که برنـامهٔ همیشگی بود. با این‌که همه را به خط می‌کردند که‌قیافه‌ها را با عکس‌های پرونده تطبیق‌کنند، و یابرنامه صورت برداری از اثاثیه بودکه‌آن وقت باید خرت‌وپرت‌هایت را از خوابگاه بیرون می‌آوردی و نصف روز در محوطه سر گردان

می‌ماندی.

هیچ چیز به اندازهٔ خواب زندانیان بعد از صبحانه بالایی‌ها را آزار نمی‌داد.

صف خیلی تند پیش‌نمی رفت . سه زندانی- سلمانی ، یکی ازدفتردارها، و آدمی از بخش‌آموزش فرهنگی-بی‌آن‌که به‌روی خودشان بیاورند توی صف‌زدند. این حرامزاده‌ها تافته‌های جدا بافته‌ای بودندکه بازندانیان فلکزده فرق داشتند. به زندانیان‌محل سگ هم‌نمی‌گذاشتندو کاری هم به‌کارشان نداشتند.اعتراض کردن به‌آنها بیهوده بود. همه هوای همدیگر را داشتند و میانه‌شان با نگهبان‌ها خوب‌بود.

ده‌نفرجلوشوخوف وهشت‌نفرپشت‌سرش ایستاده‌بودند.سزار پیدایش‌شد. کلاه‌نوخزی را که برایش از بیرون فرستاده بودند برسرداشت .خم شدوبه‌داخل سرپناه آمد.حتماً دم‌کسی رادیده‌بود که می‌توانست با این کلاه‌نو آنچنانی که مردم شهرهای بزرگ سرشان‌می‌گذاشتند، توی اردوگاه برای خودش بگردد . مقامات اردوگاه حتی کلاههای ارتشی را هم از زندانیان می‌گرفتند و زندانی تنها می‌توانست همان کلاه‌سادهٔ اردوگاه را که ازپوست خوك‌بود سرش بگذارد.

سزار به‌شوخوف لبخندی زد وروبه‌مردك عینکی دیوانه‌ای

که سرش‌توی روزنامه بود کردو گفت: «به، به، پیوترمیخائیلوویچ[1] عزیزمن، » وانگار که‌سالها بود همدیگر را ندیده بودند باهم گرم صحبت شدند.

مردك قرمیت عینکی گفت: «نگاه‌کن چی‌دارم! یك شمارهٔ تازه وچورکا[2] ، باپست هوایی فرستاده‌اند.»

سزار گفت: «باورم نمی‌شه! » واوهم سرش‌را توی‌روزنامه فروبرد. (لعنتی‌ها چطور می‌توانستند آن حروف ریزرا زیرچراغ کم نور سرپناه بخوانند؟) «مقالهٔ بسیار جالبی دربارهٔ شب افتتاح کارتازهٔ زاوادسکی[3] دارد.»

این مسکوی‌هاهرجابودندمثل‌سگ بومی‌کشیدندوهمدیگررا پیدامی‌کردند.وقتی‌هم به‌همدیگرمی‌رسیدند هرکدام سعی می‌کردند دست آن دیگری‌را درووراجی‌کردن ازپشت‌ببندند.آدم یك‌کلمه‌هم ازحرفهایشان سردرنمی‌آورد. بیشتر انگار لاتویایی یارومانیایی بودند تاروس‌هایی که به زبان روسی حرف می‌زنند .

اما سزارهرچه‌کیف وکیسه داشت باخودش آورده بود.

شوخوف ازاوپرسید: «سزارمارکوویچ، حالا من می‌توانم بروم؟»

1_ Pyotr Mikhailovich

2_ Vechorka Moskvas یکی ازروزنامه‌های عصرمسکو

3 _ Zavadsky یوری زاوادسکی ، تهیه‌کنندهٔ روسی، عضو تآتر هنری مسکو ،تآترادتش سرخ ، وتآترسووتشهرمسکو.

سزارسرش‌را ازروی روزنامه‌بلندکرد و گفت: «البته، البته، اما جای‌من‌توی صف کجاست؟ پشت‌سر کی‌باید بایستم؟» شوخوف جـایش‌را به‌او نشان داد، وبی‌آن‌که صبر کند تاخود سزار حرفی بزند ازاو پرسید: «می‌خواهی شامت‌را بیاورم؟» (مقصودش‌این بودکه‌غذای اورا توی یك قوطی‌حلبی بریزد وباخودش به‌خوابگاه بیاورد. این‌کار برخلاف قانون بود. مأموران بشدت از بردن غذا به داخل خوابگاه جلوگیری‌می‌کردند. اگرگیرآنهامی‌افتادی‌ظرف غذا را روی زمیـن خالی می‌کـردند و بـه زندانت می‌انداختند. با این‌همه‌زندانیان‌این‌کار را می‌کردند، چراکه اگرکسی‌کاری‌داشت که باید پیش از شام انجام می‌داد امکان نداشت بتواند خودش را به افرادگروهش توی غذاخوری برساند.) در همان حال شوخوف با خودش فکر می‌کرد: «نه حالا دیگر خسیس بازی‌در نمی‌آورد، معلوم است‌که شامش را به من می‌دهد.» برای‌شام از حریره خبری نبود و تنهاآش می‌دادند.

«نه، نه،» سزار خندید. «خودت‌آنرا بردار.»

شوخوف‌ازخداهمین رامی‌خواست. درحالی‌که ازخوشحالی پر درآورده بود از آنجا بیرون آمد و دوان دوان محوطه را پشت سرگذاشت. زندانیان‌درمحوطهٔ اردوگاه‌پراکنده شده بودند. زمانی فرمانده دستور داده بودکه زندانیان حق ندارند تنها برای‌خودشان در محوطه‌بگردند و به‌جزبرای رفتن به‌آبریزگاه یا بهداری‌هیچکس

نمی‌تواند ازگروهش جداشود.حتی برای رفتن به اینجور جاهاهم می‌بایست دسته‌های چهار یا پنج نفری تشکیل می‌دادند و یك نفربه عنوان ارشد، دسته‌را می‌برد و برمی‌گرداند.

فرماندهٔ اردوگاه درآن زمان‌آدم سختگیری بود و هیچکس نمی‌توانست روی حرف او حرفی بزند. نگهبان‌ها هرکس راکه تنهاگیر می‌آوردندبه سلول مجرد می‌انداختند. اما کم‌کم مثل همه دستورهای شداد و غلاظ دیگر این‌دستور هم به مرور زمان زیر پا گذاشته شد و مأموران‌کوتاه آمدند. به فرض بالایی‌هاکسی را احضار می‌کردند، آدم‌که نمی‌توانست با افراد گروهش پیش آنها برود، یامثلاً اگر می‌خواستی برای‌گرفتن چیزی به انبار سربزنی، چرابایددیگران‌همراهت‌می‌آمدند؟ و یااین‌که اگر یك نفربه‌کله‌اش می‌زد که به بخش فرهنگی برود و روزنامه بخواند، کی با او می‌آمد؟ یاکسی‌می‌خواست چکمه‌هایش‌را به‌تعمیرگاه‌ببرد،دیگری می‌خواست‌به‌گرمخانه برود ولباس‌هایش را خشك‌کند، وآن‌یکی می‌خواست‌به‌خوابگاه پهلویی سر بزند (از این‌کار بشدت‌جلوگیری می‌کردند اما کسی گوشش بدهکار نبود).

مقام فرماندهی، مردك حرامزاده شکم‌گنده با دستورش می‌خواست این مختصر آزادی را هم که زندانیان داشتند از آنها بگیرد، اما کور خوانده بود.

شوخوف سر راهش به یکی از مأموران برخورد، در چند قدمی او کلاهش‌راازسر برداشت و چپیدتوی خوابگاه. آنجامعرکهٔ غریبی بود. زندانیان که برای‌کار بیرون رفته بودند: جیرهٔ نان یك

نفر دزدیده‌شده‌بود و حالا همه سرگماشته‌ها داد و فریاد می‌کشیدند وگماشته‌ها هم جواب می‌دادند. کسی از گروه صد و چهار آنجا دیده نمی‌شد.

شوخوف همیشه با خودش فکر می‌کرد هر بار که به‌اردوگاه بر می‌گردند اگر تشك هایشان را پشت و رو نکرده باشند ، خیلی شانس‌آورده‌اند. همچنان که به طرف تختخوابش می‌رفت پالتویش را بیرون‌آورد. آنراباِدستکش‌ها و تیغه فولادی‌روی تخت‌انداخت و دستش را توی تشك فروکرد. گردهٔ نان هنوزآنجا بود! چه‌فکر خوبی کرده بود که سوراخ تشك را با سوزن و نخ دوخته بود.

آنوقت از خوابگاه بیرون‌آمد و به طرف غذاخوری‌رفت.

در راه به نگهبانی برنخورد-تنها چند تایی زندانی را دید که سر چیره با هم حرفشان شده بود.

مهتاب محوطه را لحظه به‌لحظه روشن‌تر می‌کرد. چراغهای اردوگاه‌تاربه‌نظرمی‌رسیدندوخوابگاهها‌سایه‌های‌سیاهی روی‌زمین انداخته بودند. چهار پله بزرگ جلوغذا خوری هم درتاریکی فرو رفته بود.

چراغ سر در غذاخوری درآن هوای سرد یخبندان کورسو می‌زد. هاله‌ای از قوس و قزح‌گرداگرد همه چراغها دیده می‌شد که معلوم نبود از چرك وکثافت است یا از یخی که‌روی حباب‌هایشان را پوشانیده بود.

فرمانده مقررات‌سخت دیگری هم وضع کرده بود-گروهها باید به ستون دو به غذاخوری می‌رفتند. هر گروه که به غذاخوری

می‌رسیدبایددوباره نفرات آن به ستون پنج صف می کشیدند ومنتظر می‌ماندند تاگماشتهٔ غذاخوری به آنهااجازهٔ ورود می‌داد.

کارمردك لنگ گماشته غذاخوری همین بودواگر آسمان به زمین می آمد بی اجازهٔ او کسی نمی‌توانست وارد غذاخوری بشود. به خاطر پای لنگش خود راوعلیل جا زده بود، در حالی که حرامزاده هیچ مرگش نبود. چماقی از چوب درخت غان بدست می گرفت و از بالای پله‌هابه سرو کلهٔ زندانیان می کوفت. اما حواسش جمع بود که کی را می‌زند. چشمان تیزبینی داشت که حتی در تاریکی هم آدمش رامی‌شناخت و اورانشان می کرد. باکسی که از پس او برمی آمد کاری نداشت، زورش به ضعیف‌ها می‌رسید. یك بار شوخوف را زده بود.

گماشته هاهمه از قماش او بودند. ازهیچکس حساب نمی‌بردند. باآشپز بند و بست داشتند.

جلو غذاخوری شلوغ بود. شاید چندگروه همزمان آنجا رسیده بودند و یا شاید خبری شده بود. همه روی پله‌ها بودند. سه نفر جلودرغذاخوری ایستاده بودند ـ مردك چلاق، آدمی که زیردست اوکار می کرد، و حتی سرپرست غذاخوری. سنده‌ها خودشان را گرفته بودند و بر اوضاع نظارت داشتند.

سرپرست غذاخوری آدم چهارشانهٔ هیکل‌داری بودو کله‌ای به گندگی یك کدو تنبل داشت. آنقدر زور داشت که نمی‌دانست باآن چه کار کند، روی پایش بندنبود ودائم دست و پایش را تکان می‌داد. کلاه پوستی‌اش به سفیدی برف بود وشماره نداشت. کمتر

کسی«بیرون» ازاین کلاهها به‌سرمی گذاشت. نیم تنه‌ای از پوست بره پوشیده بودکه‌شماره‌ای به اندازهٔ یك تمبر پست روی آن دیده می‌شد.آنقدرکه‌ولکووی‌را راضی کند. اما پشت نیم‌تنه‌اش شماره نداشت.مردك‌برای‌کسی تره هم‌خردنمی کردوهمه ازاومی‌ترسیدند. جان‌صدها آدم بسته به‌دست اوبود.یك‌بار زندانیان سراوریختندو می‌خواستند کتکش بزنند ، اما آشپزها به‌پشتیبانی او آمدند. آن حرامزاده‌های‌پرخور هم برای خودشان یك‌دارو دسته داشتند.

اگر گروه‌صدوچهاربه‌غذاخوری رفته‌بود شوخوف به‌دردسر می‌افتاد.چلاقه بایك‌نگاه‌زندانیان‌را می‌شناخت وبابودن سرپرست درآنجا امکان‌نداشت بگذاردزندانی باگروهی غیرازگروه‌خودش وارد غذا خوری بشود . این کار را فقط برای آزارآنهامی‌کرد: زندانیان گاهی ازنرده‌بالامی‌رفتندوخودشان را روی‌پله‌ها وپشت سراو می‌رساندند: شوخوف هم این‌کاررا کرده بود . اما امشب بغل‌گوش سرپرست‌این کارغیرممکن‌بود.بایك‌ضربه آنچنان‌زندانی رانقش زمین می‌کرد که باید اورا از آنجا یکراست به بیمارستان می‌بردند .

شوخوف باید هرچه‌زودتر خودش را به پله‌ها می‌رساند واز آنجا گروه‌صدوچهاررا درمیان جمعیت پیدا می‌کرد .در تاریکی باآن پالتوهای‌سیاه همه شبیه هم بودند . اما زندانیان انگار که بخواهند قلعه‌ای‌را فتح کنندبا مشت‌ولگدراهشان‌را به‌طرف‌پله‌هاباز می‌کردند(چاره‌ای نبود ووقت داشت‌می‌گذشت).

مردك چلاق فریاد زد: «ایست، جاکش‌های مادر ... !»و

چماقش‌را بالا برد، «عقب برید، وگرنه دخلتون‌را میارم.»

جلویی‌ها فریادزدند: «ماچه کار کنیم، از عقب‌هل‌می‌دهند!» راست می‌گفتند. ازپشت سر آنها را هل می‌دادند، اما آنها هم مقاومتی نمی‌کردندومی‌خواستند با فشار جمعیت به جلورانده شوند. آنوقت چلاقه‌چماقش را جلوآورد تاباآن‌راه‌راببندد. باتمام سنگینی بدنش‌آن‌رابه‌جلو هل‌داد. آدمش‌هم بیکارنماند وبه‌کمك‌او آمد. حتی سرپرست هم‌دستهای بی‌مثالش را آلودهٔ این کار کردو یکسر چوب‌را هم اوگرفت.

حسابی هل می‌دادند. باآن گوشت‌هایی که می‌خوردند باید هم آنقدر زوربازوپیدا می‌کردند. نفرات جلوروی‌عقبی‌ها افتادند وهمه‌روی هم غلتیدند.

فریادی ازمیان جمعیت به‌گوش رسید که‌گفت: «خواهرت را ... ، چلاقه!» هرکس بودمی‌دانست که مردك نمی‌تواند اورا ببیند. آنهای دیگر بی‌آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورند به‌سرعت بلند شدند تا زیردست وپا نمانند. پله‌ها خالی‌شد.

سرپرست به‌داخل غذاخوری رفت و مردك چلاق روی‌پله‌ها فریادزد: «چندبار به‌شما کره‌خرها بگویم به‌ستون پنج‌صف بکشید! هرموقع‌وقتش‌رسید در را بازمی‌کنم.»

بنظرشوخوف آمدکه سنکاکلوشین‌را توی جمعیت‌دیده‌است. باخوشحالی راهش‌را بازکرد تاخودش‌را به‌اوبرساند. اماجمعیت آنقدربه‌هم‌فشرده‌بودکه‌یك قدم هم‌نتوانست به‌جلوبردارد.

چلاقه فریاد زد: «آهای گروه بیست‌وهفت! راه بیفتید!»

سرگروه بیست‌وهفت از پله‌ها بالا دوید و به‌غذا خوری رفت. پشت سرش همه دوباره به‌پله‌ها هجوم آوردند. شوخوف با موج جمعیت به‌جلو برده شد. پله‌ها می‌لرزید و چراغ سردر تکان تکان می‌خورد.

چلاقه از خشم دیوانه شده بود ، فریاد زد : «چه خبره ، حرامزاده‌ها !» و با چوب دستی‌اش به جان یکی دو نفر اززندانیان افتاد و آنهارا به پایین هل داد.

دوباره پله‌ها خالی شد.

شوخوف پاولو را دید که از پله‌ها بالا رفت وخودش را به مردك چلاق رساند. پاولو درغیاب تیورین سرپرستی را به‌عهده گرفته بود. تیورین خوش نداشت خودش را داخل این شلوغی‌ها بکند.

پاولو از بالای پله‌ها فریاد زد : «صدوچهار، به ستون پنج! شما جلویی‌ها راه‌را باز کنید !»

امالعنتی‌ها مگر راه‌بازمی‌کردند!

«آهای، بگذار من بروم، گروه مارا صدازدند!»

شوخوف نفرجلو خود را هل‌داد .مردك خودش می‌خواست ازسرراه کنار برود، اما اوهم گیر افتاده‌بود.

جمعیت به‌این‌سو وآن‌سو موج برمی‌داشت .برای یك کاسه آش همه‌داشتند خودشان را خفه می‌کردند . آنوقت شوخوف فکر دیگری کرد. نردهٔ سمت چپ را که به‌پله‌ها می‌رفت چنگ زد، خودش را به‌جلو کشید و به‌طرف دیگر نرده انداخت. زانوی کسی را له کرد، در مقابل لگدی به‌او زدند و هرچه از دهانشان درمی‌آمد نثارش کردند. اما او دیگر جسته بود . افراد گروه او را دیدند ودستهایشان را به

طرفش دراز کردند.

سرپرست سرش را ازلای در بیرون آورد و به مردك چلاق گفت: «دو گروه دیگر را بفرست بیایند.»

چلاقه فریاد کشید: «صدوچهار!» و رو به یکی از زندانیانی که آنجا بود کرد و گفت: «کجا می خواهی بیایی، حرامزاده!» و با چماقش به پس گردن او زد.

پاولو به دنبال او فریاد کشید: «صدو چهار!» و برای افرادش راه باز کرد.

شوخوف بدو به داخل غذاخوری رفت ـ منتظر دستور پاولو نماند ـ ومشغول جمع کردن سینی خالی شد. غذاخوری مثل همیشه دم کرده بود. زندانیان مثل دانه‌های ذرت پکیده به همدیگر سرمیزها نشسته بودند و یا سینی به‌دست راه خودرا ازمیان شلوغی بازمی کردند. شوخوف حالا دیگر پس از این همه سال خبره شده بود. بایك نگاه متوجه زندانی شمارهٔ س ـ ۲۰۸ شد. روی سینی که می برد تنها پنج کاسه آش بود. سینی خالی می رفت ؛ پس این بار آخری بود که او از سینی استفاده می کرد.

شوخوف خودش را به او رساند واز پشت سر توی گوشش زمزمه کرد: «کارت که تمام شد سینی را ردکن به من ، رفیق.»

«اما یك نفر دیگر پشت دریچه منتظر سینی است.»

«بگذار حرامزاده منتظر باشد، بایست زودتر می جنبید.»

آنوقت باهم کنار آمدند. س ـ ۲۰۸ کاسه‌ها را روی میز گذاشت وشوخوف درجا سینی را برداشت . امازندانی دیگر خودش را جلو

انداخت وسردیگر سینی را گرفت. جثه‌اش کوچکتر از شوخوف بود. شوخوف باسینی اورا به‌عقب هل‌دادومردك پس پس رفت‌تا به یکی از ستون‌ها خورد. شوخوف سینی را زیر بغل‌گرفت وبه‌طرف دریچه دوید. پاولودمغ‌توی‌صف منتظرسینی ایستاده‌بود. او را که دید حالش جا آمد. دستیار گروه بیست وهفت جلوپاولو سرصف ایستاده‌بود. پاولوهلش دادو گفت: «تکان بخور، معطل چی‌هستی؟ نمی‌بینی سینی‌دارم.»

پسرك چموش، گوبچیك هم درحالی که می‌خندید یك‌سینی آورد. گفت: «حواسشون‌نبود، سینی‌را بلند کردم.»

کار این‌پسرك توی اردوگاه بالامی‌گرفت. یکی دوسال‌دیگر که بزرگتر می‌شدهمهٔ فوت‌وفن‌هارا یاد گرفته‌بود. کمترین‌شغلی که به‌اومی‌دادند تقسیم نان توی انباربود، حتی‌شاید شغلی ازآنهم بالاترپیدا می‌کرد.

پاولو به‌یرملیف[1] گفت‌که سینی دیگررا بگیرد. یرملیف اهل سیبری بود وهیکل‌درشتی داشت. اورا هم به‌جرم اسیر شدن‌به‌دست آلمانهاده‌سال زندانی‌کرده بودند- وگوبچیك‌را فرستادکه جاپیدا کند. شوخوف‌سینی‌اش رایك‌وری‌توی دریچه سرداد ومنتظرماند.

پاولو ازپشت دریچه‌گفت: «صدوچهار!» پنج دریچه آنجا بود- سه‌تا برای بیرون دادن غذا، یکی برای غذای بیماران (ده زندانی زخم معده داشتند وغذای مخصوص می‌گرفتند) و آخرین

1_Yermolayev

دریچه‌هم‌برای‌برگرداندن‌کاسه‌ها بود. پشت‌این دریچه بودکه‌کاسه‌لیس‌ها ازسروکول هم بالا می‌رفتند. دریچه‌هارا خیلی بالاانساخته بودند؛ تا سینهٔ آدم بود . ازپشت آنها تنهـا دست و ملاقه دیده می‌شد.

آشپز دستهایی‌سفیدونرم‌امابزرگ وپشمالوداشت، دستهایش بیشتربه‌دستهای‌یك مشت بازمی‌مانست تادستهای یك آشپز. مدادی برداشت‌وفهرستی‌راکه‌به‌دیوار چسبـانده بودند علامت زد: «صدو چهار ـ بیست‌وچهارتا!» پانتلیف هم ، حرامزاده سرومرگنده آنجا بود .

آشپزملاقهٔبزرگی‌رابرداشت وباآن آش‌توی‌دیگ‌را هم‌زد ـ دیگ‌لبالب ازآش‌بود. ابری‌ازبخار ازروی آن به‌هوابرمی‌خاست. بعد ملاقه دیگری‌رابرداشت که به‌اندازهٔ چهارتاکاسه آش‌می‌گرفت وشروع‌به‌کشیدن‌کرد. ملاقه‌را خیلی توی دیگ فرونمی‌برد: «یك، دو، سه، چهـار ...» شوخوف چشم از کاسه‌ها برنمی‌داشت که آش‌های پرملاط‌را نشان‌کند. ده‌کاسه‌راتوی سینی‌گذاشت‌وازپشت دریچه‌کنار رفت . گوبچیك جایی نزدیك ستون‌هـا برای او دست تکان می‌داد: «ازاینطرف، ایوان دنیسوویچ، بیا اینجا!»

کاسه‌هارا بایدبااحتیـاط می‌برد. شوخوف جلو پایش‌را نگاه می‌کرد، نرم نرم قدم برمی‌داشت‌که آش ازتوی‌کاسه سرریز نکند ویك بند فریاد می‌کشید : «آهای ك ـ ۹۲۰، جلو خودت‌را بپا...! بروکنار، مرد ...!»

ازمیان آن جمعیت بردن یك‌کاسه آش هم‌پی آن‌که بریزدکار

آسانی نبود، چه‌برسد به‌ده‌تا کاسه. به‌میزی که گوبچیك آن‌را پاك کرده بود رسید ، سینی‌را آرام بی آن‌که قطره‌ای از آش‌ها سرریز کند روی آن‌گذاشت. کاسه‌هارا روی میزچید، ودوتای آنهارا که مایه‌دارتر بودبرای خودش همانجاکه می‌خواست جاداد:

یرملیف باده‌تا کاسهٔ دیگر آمد . گوبچیك بدورفت طرف دریچه‌ها وباپاولو چهار کاسهٔ مانده‌را آوردند.

کیلگاس باسینی دیگری جیرهٔنانشان‌را آورد . امروز جیرهٔ نان‌را برابربابازده کارمی‌دادند. بعضی‌ها دویست گرم نان‌گرفتند، وبه‌چندتایی سیصدگرم نان دادند. به‌شوخوف چهار صدگرم نان رسید. جیره‌اش‌را گرفت (ازسرنان بریده شده بود) ودویست گرم مال سزاررا هم به‌اوداند. ازوسط نان بود . حالا سروکلهٔ افراد گروه‌یکی‌یکی‌پیدا می‌شد . پیدا کردن‌جا باخودشان بود.شوخوف کاسه‌هارابه‌دست آنها می‌داد . یك‌چشمش‌به آنهابود وچشم‌دیگرش به‌سینی روی میز. قاشقش‌راتوی یکی ازکاسه‌های مایه‌دار فروبرد که خیال دیگران‌را راحت‌کرده باشد.

فتیوکوف کاسه‌اش‌راگرفت ـ همان اول‌گرفت ـ ورفت : می‌دانست که‌ازخودی‌ها چیزی‌به‌او نمی‌ماسد وبهتراست‌سرمیزهای دیگربرود. آنجاها شایدبه‌نوایی می‌رسید. هربارکه‌کسی آش‌خودرا نیم‌خورده می‌گذاشت‌ومی‌رفت فوجی‌ازلاشخورهایی مثل اوبرای خوردن ته‌مانده به‌طرف کاسه هجوم می‌بردند.

شوخوف باپاولو خوراك‌هارا شمردند . درست بود. یکی‌از آش‌های مایه‌داررا برای تیورین به‌پاولوداد وپاولو آن‌را توی یك

قمقمهٔ آلمانی ریخت تا بتواند راحت لای پالتویش بیرون ببرد.

سینی‌هایشان را به‌زندانیان دیگر دادند. پاولو برای خوردن سهم جفتی خودش سر میز نشست. شوخوف هم نشست. هردو ساکت بودند. لحظه‌های مقدسی بود.

شوخوف کلاه را از سرش برداشت و آن‌را روی زانو گذاشت. با قاشق آش‌های هردو کاسه‌را به‌هم زد. بدك نبود. حتی یك تکه ماهی توی آنها پیدا کرد. آش شام را رقیق‌تر از آش صبحانه می‌گرفتند. صبح باید شکم زندانی پر می‌شد تا بتواند کار کند، اما شب که زندانی دیگر رمقی بر تن نداشت و یکراست می‌رفت که بخوابد، پر کردن شکمش چه فایده‌ای داشت؟

شروع به‌خوردن کرد. اول آب کاسه‌را سر کشید. تمام تنش داغ شد. اندرونش برای فرودادن ته‌ماندهٔ کاسه مالش می‌رفت. عالی بود! زندانی برای همین لحظه زنده بود.

شوخوف حالا دیگر هیچ‌غصه‌ای در این دنیا نداشت ـ نه‌از بابت سالهایی که باید درزندان می‌گذراند، نه ازاین که چه روز درازی را پشت‌سر گذاشته بودند، ونه‌برای یکشنبه‌ای دیگر که‌ازدست رفته بود. حالا تنها به‌یك چیز فکر می‌کرد: «همه‌چیز می‌گذرد، همه‌چیز می‌گذرد ومازنده‌می‌مانیم! وخدامارا تا آخر حفظ خواهد کرد».

آب کاسهٔ دوم‌را هم سر کشید وملاط آن‌را توی کاسهٔ اول ریخت. باقاشق ته کاسه‌را خوب پاك کرد. اینطوربهتربود. دیگرمجبور نبود بانگرانی چشمش به کاسهٔ دوم باشد.

حالا می‌توانست به‌دوروبرخود نگاهی بیندازد، و کاسه‌های

دیگررا دید بزند. توی کاسهٔ زندانی سمت چپ تنها مقداری آب آش ریخته‌شده‌بود. چه حرامزاده‌هایی توی آشپزخانه کارمی کردند! آدم فکرش‌را هم نمی‌توانست بکند که آنها خودشان هم زندانی هستند.

شوخوف کلم‌رااز توی کاسه‌اش برداشت. یك تکه سیب‌زمینی هم پیدا کرد که ازکاسهٔ سزاربود. شکلش که به‌سیب‌زمینی‌نمی‌رفت. سرما زده بود، خوب‌جویده نمی‌شد وطعم شیرینی داشت. ازماهی که جز تیغ وچند تکه‌بال چیزدیگری توی کاسه نبود. اما باید همین هارا هم آنقدرمی‌مکید تا تفاله‌شان به‌جا می‌ماند. آب ماهی‌قوت داشت. کاروفت‌گیری‌بود، اما‌اوهم‌عجله‌ای نداشت: روزخوبی‌را گذرانده بود ـ برای ناهاروشام خوراك اضافی گیرش آمده بود. پس باید امشب هرکاری داشت فراموش می کرد. حالا دیگرهیچ چیز برایش مهم نبود.

اما باید سراغ لاتویایی می‌رفت و ازاوتوتون می گرفت. فردا دیگرازتوتون خبری نبود.

آش‌را بی‌نان خورد ـ یك خوراك جفتی به‌اضافهٔ نان ثروتی به‌حساب می‌آمد. نان‌را بایدکنار می‌گذاشت. شکم‌که باآدم رودربایستی نداشت ـ هرچه توی آن می‌ریختی بازهم می‌خواست وفردا برای یك تکه نان غش وضعف می‌رفت.

شوخوف‌بی‌اعتنابه‌زندانیان دوروبرش داشت غذایش‌راتمام می کرد. به‌اوکه سهم خوبی رسیده بود وچشم داشتی به‌سهم آنهای دیگر نداشت. بااینحال‌چشمش به‌پیرمردی‌قد بلند، زندانی شماره‌ی

پـ ۸۱ افتاد. یکی از صندلی‌ها که خالی شد آمد سر میز نشست. شوخوف اورا می‌شناخت. مال گروه شصت و چهار بود. توی صف بخش امانات بود که شنید گروه شصت و چهار را به‌جای گروه صدوچهار به‌مجتمع اشتراکی فرستاده اند. آنها تمام روز را درسرما جان کنده بودند و دور خودشان سیم خاردار کشیده بودند.

می‌گفتند که پیرمرد عمری‌را دراردوگاهها گذرانده و تاکنون هیچکدام از بخشودگی‌ها شامل حالش نشده است. ده‌سال که کشیده بود، ده‌سال دیگر برایش بریده بودند. شوخوف از نزدیک به‌او خیره شد؛ درمیان زندانیانی که همه پشتشان خمیده بود، این پیر مرد شق‌ورق مثل شمع راه می‌رفت. پشت میز که نشست، انگار صندلی زیرپایش یك وجب از آنهای دیگر بلندتر بود. سالها بود که دیگر نیازی به اصلاح کردن نداشت - ازبس به‌اوخوش گذشته بود یك‌دانه موهم روی کله‌اش دیده نمی‌شد. بی‌اعتنا به آن‌چه‌دراطرافش می‌گذشت، به‌نقطه‌ای بالای سرشوخوف، نقطه‌ای که هیچکس نمی‌دانست کجاست، خیره نگاه می‌کرد. آش آبکی خودرا آرام آرام بایك قاشق چوبی ساییده شده می‌خورد. مثل آنهای دیگر سرش‌را توی کاسه پایین نمی‌آورد، قاشق‌را تادهانش بالا می‌برد. یك دندان‌هم، نه‌بالا ونه پایین توی دهانش نداشت. به‌جای دندان نانرا باله‌های سفت شده‌اش می‌جوید. صورت تکیده‌ای داشت، امّا نه‌مثل‌دبریده‌ها - پوستش تیره بودوانگار آنرا ازسنگ تراشیده-

بودند. دستهای بزرگش با آن‌ترك‌ها وخراش‌ها نشان ازسالیان‌سال بیگاری داشت . به‌نظرمی‌آمد که تنها یك‌فکر درسردارد، وآن‌هم این بودکه هرگزازپا نیفتد. نانش‌را مثل آنهای دیگر روی میز پر ازچرك وکثافت نگذاشت. کهنه پارهٔ تمیزی‌را که بارها وبارها شسته بود روی میزپهن‌کرد ونان‌را روی آن جاداد.

شوخوف دیگر نمی‌توانست بازهم آنجا بنشیند وپیرمردرا تماشاکند . غذایش‌راکه خورد قاشق‌را توی ساق چکمه‌اش فرو کرد. کلاه‌را تاروی‌چشمهایش پایین‌کشید ، بلند شد، نان خودش وسزاررا برداشت وراه افتاد. باید ازدردیگری بیرون می‌رفت . دوتا ازگماشته‌ها پشت درایستاده بودند . کارآنها بازکردن در خروجی بود ووقتی زندانی بیرون می‌رفت دررا پشت سرش می‌بستند.

شوخوف سیر وسرحال ازغذا خوری بیرون آمد . بااین‌که وقت زیادی تاخاموشی نبود ، اما فکرکرد سراغ لاتویایی برود . یکراست بطرف خوابگاه شمارهٔ هفت رفت . ماه در آسمان می‌درخشید، سفید وپاك بود و به‌نظر می‌آمدکه ازآسمان سیاه شب بیرون زده است. ستاره‌ها درآسمان صاف ازخود نور می‌پاشیدند. حالادیگر همین مانده بودکه بایستد وبه‌آسمان نگاه کند. اما برای اوشکی نماندکه هوا بازهم سردترمی‌شود. یکی ازکارگران آزادگفته بود که شب‌سرمابه سی درجه زیرصفر می‌رسد و تاصبح به چهل هم

می‌رسید.

ازدوردست صدای تراکتـوری می‌آمد وبولدوزری داشت برای‌ساختن جاده زمین را می‌کند. هربار که کسی توی اردوگاه ازجایی به‌جـای دیگری می‌رفت یـامی‌دوید صدای‌کروچ کروچ چکمه‌هایش دربرف به‌گوش می‌رسید. بادی نمی‌وزید.

شوخوف‌بایدمثل‌همیشه‌برای هرلیوان توتون‌یك روبل‌می‌داد. بیرون‌هرلیوان‌سه‌روبل‌تمام‌می‌شدواگرازنوع‌مرغوبی‌بود، ازآن‌هم بیشتر قیمت‌داشت. قیمت‌هادراردوگاه‌باجاهای‌دیگرفرق‌می‌کرد؛ اینجاکسی آه‌دربساط نداشت. پول به‌زحمت‌به‌دست می‌آمدوآنها هم‌که داشتند تعدادشان انگشت‌شماربود . دراردوگاه ویژه‌پشیزی هم دست زندانی رانمی‌گرفت (دراوست - ایژما هرماه سی‌روبل به‌زندانیان می‌دادند) واگرازبیرون پولی برای آدم می‌فرستادند درحسابی‌به‌نامت‌واریزمی‌شدکه ماهی یك‌بارمی‌توانستی ازمحل‌آن پول ازفروشگاه اردوگاه صـابون عطری ، نان قندی‌کپك زده و سیگار «پریما»[1] خریداری‌کنی. تنها همان جنس‌های فروشگاه‌را می‌توانستی بخری وپیش‌ازخرید هم باید نوع جنس درخواستی‌ات را به‌فرماندهی‌گزارش می‌کردی.درغیراین صورت پولت ازدست رفته بود وآنرا ازحســابت برمی‌داشتند . شوخوف از هرراهی که

1_ Prima

می‌توانست پول درمی‌آورد ـ از کهنه‌پاره‌هایی که مشتری‌ها برایش می‌آوردند، دمپایی می‌دوخت (هرجفت دوروبل) یـا نیم تنه‌ای‌را وصله پینه می‌کرد (مزدآن بستگی‌داشت به‌این که‌چقدر کارمی‌برد).

خوابگاه هفت باخوابگاه آنها فرق داشت. خوابگاهی که شوخوف تـوی آن مـی‌خوابید بـه‌دوقسمت بـزرگ تقسیم شده بود ، درحالی‌که خوابگاه هفت راهرو درازی باده اتاق داشت . هر اتاق باهفت تختخواب وآبریزگاه جداگانه‌مال یك گروه‌بود. گماشته خوابگاه وهنرمندان هرکدام یك چهاردیواری جداگانه برای خودشان داشتند.

شوخوف سراغ لاتویایی رفت. لاتویایی روی طبقهٔ پایین‌یك تخت در حالیکه پاهایش را به برآمدگی تخت تکیه داده بود و با نفرپهلویی‌اش گپ‌می‌زد، درازکشیده‌بود. شوخوف پهلوی اونشست و سلام‌کرد. لاتویایی جواب داد اما پاهایش را پایین نینداخت. در آن اتاق‌کوچك همه گوش‌هایشان را تیز کرده بودندکه از کار او سر در بیاورند. اما هم شوخوف و هم لاتویایی هوای‌کارشان را داشتند. بـه همین خـاطر شوخوف موضوع اصلی را پیش نکشید. («اوضـاع چطوره؟» «بـد نیست.» «امروز هوا خیلـی سرد بود.» «آره.»)

صبر کردتاآنهای‌دیگرباردیگر به صحبت کردن مشغول‌شوند- در بارهٔ جنگ کره با هم‌حرف می‌زدند. بحث بر سر این بودکه‌آیا

حالا بـا دخـالت چین امکان یك جنگ جهانی دیگر هست یا نه.
شوخوف به‌طرف لاتوپایی خم شد و از او پرسید: «توتون هست؟»
«بله که هست.»
«می‌شه ببینم؟»
لاتویـایی پـایش را از روی تخت پایین آورد و روی زمین گذاشت. ازجا بلند شد، این مردك لاتویایی واقعاً آدم خسیسی بود. وقتی توتون می‌ریخت برای چند پر اضافی دست و دلش می‌لرزید.
کیسه‌اش را به شوخوف نشان داد و در آن را باز کرد.
شوخوف کمی از توتون برداشت و کف دستش ریخت. از همان جنس قبلی بود، با همان رنگ و چین. آنرا نزدیك بینی‌اش گرفت و بو کشید؛ بله، خودش بود، اما به لاتویایی گفت:
«انگار مثل قبلی‌ها نیست.»
لاتویایی با عصبانیت جواب داد: «چرا هست. هیچ فرقی ندارد. همیشه یك‌جوره.»
شوخوف گفت: «باشه یك لیوان برایم پر کن؛ اگر کشیدم و خوب بود شاید یك لیوان دیگر هم بگیرم.»
مردك لیوان را خوب پرنمی‌کرد. توتون را بی آن‌که فشار بدهد توی آن ریخت.
لاتویایی کیسه دیگری را اززیر بالش بیرون آورد– پرتر از کیسهٔ قبلی بود. لیوانی رااز جامه‌دان تخت بیرون آورد. پلاستیکی بود. اما به اندازهٔ یك لیوان شیشه‌ای توتون می‌گرفت. توتون را توی آن ریخت.

شوخوف گفت: «حالا فشارش بده!» وانگشتش رابرای فشار دادن توتون توی شیشه فروکرد.

لاتویایی که دوباره از کوره دررفته بود گفت: «خودم بلدم، می‌دونم چطوری بریزم». لیوان را پس کشید و با انگشت توتون را توی آن فشار داد ـ اما محکم فشار نمی‌داد. بعد دوباره توتون ریخت.

درهمین حال شوخوف دکمه‌های نیم‌تنه‌اش‌را بازکرد. جایی لای آستر آن یك اسکناس دو روبلی پنهان‌کرده بود. اسکناس را اززیر آستر جابجاکرد تا به سوراخی در جای دیگر پالتورسید که لب‌آن راکوك زده بود. کوك‌ها را با ناخن شکافت. اسکناس را از درازا تازد و از سوراخ بیرون‌کشید. اسکناس کهنه ورنگ رو رفته‌ای بود.

یکی‌اززندانیان با صدای بلند می‌گفت: «فکـر می‌کنی آن حرامزادهٔ سبیلو[1] توی مسکو دلش به‌حال تو می‌سوزد؟ اوبه‌برادرش هم رحم نمی‌کند، دیگر چه برسد به‌کرم‌هایی مثل تو!»

یکی از مزایای‌اردوگاه ویژه این‌بودکه زندانی می‌توانست هرچه دلش‌می‌خواست بگوید. دراوست ـ ایژما کافی بوددرگوشی به‌کسی‌بگویی که بیرون کبریت کمیاب است، تادو سال به دوره‌ات

---

۱ ـ مقصود استالین است .م.

اضافه کنند. اما اینجا هرچه دلت می‌خواست می‌توانستی باصدای بلند برزبان بیاوری. خبرچین ها گوش شنوا نداشتند و مأموران امنیتی هم محل نمی‌گذاشتند. امامسأله این بودکه آدم وقتی برای حرف زدن پیدا نمی‌کرد.

شوخوف غرغرکنان گفت: «هی، داداش شل‌می‌ریزی.»

لاتویایی گفت: «خیلی‌خب، خیلی خب» و به دنبال این‌حرف سرلیوان را پرکرد.

شوخوف کیسهٔ خودش را اززیر نیم تنه‌اش بیرون آورد و و لیوان پر از توتون را توی‌آن خالی‌کرد. گفت:

«خیلی خب، یکی دیگر بریز.» حوصلهٔ امتحان‌کردن توتون را نداشت. نمی‌خواست اولین سیگارش را با عجله بکشد.

بازهم سرلیوان دوم چانه زدو آنراتوی کیسهٔ خودش خالی کرد. اسکناس دو روبلی را به مردك داد، سرش را تکان داد واز اتاق بیرون آمد. آنوقت دوان دوان به طرف خوابگاهش رفت تابه موقع خود رابه سزار وبسته‌اش برساند.

سزارروی طبقهٔ پایین تختخواب نشسته بود. خوراکی‌هایش را روی تخت وجامه‌دان پهن‌کرده بود وداشت آنها را درتاریکی برانداز می‌کرد. تختخواب شوخوف جلونورچراغ‌سقفی راگرفته بود. شوخوف خم شد و ازمیان تخت ناخدا وسزارنان را به‌دست او داد. گفت: «مال تو است، سزار مارکوویچ.» نمی‌خواست

سزار فکر کند به خاطر ایستادن توی‌صف چشم‌داشتی به نانش‌دارد. تکه‌ای از آن نان حق‌او بود، اما حتی پس ازهشت سال جان‌کندن در اردوگاه هم هنوز نمی‌توانست دست خودش راجلوکسی دراز کند. سال به سال خود را بی‌نیازتر احساس‌کرده بود.

اما اختیـار چشمهایش دست خودش نبود. مثل‌همهٔ زندانیان دیگر چشمهایی به تیز بینـی چشم عقاب داشت، و با یك نگـاه خوراکی‌هایی راکه سزارروی‌تخت و جامه‌دان چیده بود، دیدزد. بااینکه هنوز کاغذهای‌لفاف وسر کیسه‌هاباز نشده بود، اما شوخوف با همان نگاه‌گذرا و بویی که کشید فهمید برای سزار سوسیس، شیر غلیظ شده، یك ماهی دودی بزرگ، چربی خوك، کلـوچه، بیسکوییت و حدود دوکیلو گرم شکر رسیده است، و سوای اینها چیزی شبیه به‌کـره و سیگار و توتون پیپ و چیزهای دیگری هم بـود.

شوخوف همهٔاین‌ها راوقتی خم‌شدکه نان را به دست سزار بدهد دید.

سزارانگارکه مست بود(همیشه آدمهایی‌که برایشان بسته‌ای می‌رسید همین حال را پیدامی‌کردند). گفت: «خودت برش‌دار، ایوان دنیسوویچ.» آش سزار وحالا هم جیرهٔ نان او ـ این‌دیگریك خوراك اضافی‌کامل بود ـ و شوخوف بیش از این هم ازسزار و بسته‌اش انتظار نداشت. دیگر این فکر را که شاید از تنقلات توی آن بسته هم چیزی دست او را بگیرد از سر خود بیرون‌کرد. آدم نباید بیخود به شکمش وعده بدهد. چهـارصدگرم نان خودش را

داشت و حالا جیرهٔ سزارهم به آن اضافه شده بود وعلاوه بر آنها آن تکهٔ نان لای تشك هم بود. تا دلش می‌خواست نان داشت! نان سزاررا همان موقع می‌خورد و فردا هم نان می گرفت که مقداری از آنرا با خودش سر کار می‌برد. راه زنده ماندن همین بود! وآن تکه نان لای تشك رامی گذاشت که همانجا بماند. چه عقلی کرده بودکه سوراخ تشك را دوخته بود. مگر آن زندانی گروه هفتادو پنج نبودکه نانش را از توی جامه‌دان تخت دزدیده بودند ؟ اگـر چیزی ازآدم گم می‌شد دیگر دستش به هیچ‌جا بندنبود.

بعضی‌ها خیال می کردندآدمی‌که بسته برای اومی‌رسددیگر هیچ‌کم وکاستی ندارد، اما در واقع چنین‌نبود؛چشم به هم‌می‌زدی خوراکی‌ها تمام‌می‌شد. خیلی از زندانی‌ها بودند که درانتظاربسته چشمشان به دنبـال یك کاسه آش اضافی بود و یا از روی زمیـن ته سیگار جمع می کردند. آدمی‌که بسته‌ای دریافت می‌کرد بایدبه نگهبـان حق و حساب می‌داد. سرگروه و گماشتهٔ خوابگـاه هم بودند. بارها اتفاق می‌افتاد کـه بسته گم می‌شد و هفته‌ها از آن خبری نبود. اگربسته رااز ترس‌دزدها وبازرس‌هابه انبارمی‌سپردی ـ سزار حتماً فردایش ازحضور وغیاب بسته‌اش را به‌انبارمی‌دادـ انبـار دارهم سهم می‌خواست و اگر نمـی‌دادی به اندازهٔ سهمش یا بیشتر خرده خرده از آن‌کش می‌رفت. کی می‌توانست هر روز آنجا بنشیند و مراقب آن‌مردك موش باشدکه به خوراکی‌هادست نزند؟ به آدمهایی هم‌که برایت توی صف جامی‌گرفتند باید چیزی می‌دادی و اگر می‌خواستی مردکی که در رختشویخانه کار می کند

لباس زیرخودت را به‌تو پس بدهد، باید سبیل او را هم چرب می‌کردی. سلمانی هم چند نخ سیگار می‌خواست، واگرنه تیغ را به‌جای آن که روی تکه ای کاغذ روزنامه پـاك کند ، روی زانویت می‌کشید . کارمندان بخش فرهنگی هم بودند که باید از نامه‌هایت مواظبت می‌کردند . واگر می‌خواستی یکی دوروزی دور ازتختخواب استراحت کنی با دست خالی چطور می‌توانستی به‌بهداری بروی؟ به‌همسایه‌ات که با تو در جامه‌دان تخت شریك بود، مثل ناخدا وسزار که هر دو یك جامه‌دان داشتند، باید چیزی می‌دادی واگرنه چشم او به دهان توبود و لقمه‌هایت را می‌شمرد. چطور آدم می‌توانست تاب بیاورد و چیزی به او ندهد؟

بعضی‌ها هم بودند که همیشه مرغ همسایه برایشان غـاز بود. بگذار اینها هرچه دلشان می‌خواست به‌دیگران رشك ببرند. شوخوف درزندگی همه‌جورش رادیده بودو ازآنهایی نبود که مدام چشمشان به‌دنبال مال دیگران است.

چکمه‌هایش را بیرون آوردواز تخت بالارفت . تیغهٔ فولادی رااز توی‌دستکش بیرون کشید و به دقت برانداز کرد. فردا باید سنگ زبری برای تیزکـردن آن پیدا می‌کرد . چهار پنج روز که صبح و شب آن رامی‌سایید، تیغه برای خودش یك گزن کفاشی تیزوسرکج می‌شد . اما حالا باید آن را جایی لای شکاف‌ها و درزهای تخت پنهـان می‌کـرد . تا ناخدا نیامـده بود و طبقهٔ پایین خـالی بود

ـ نمی‌خواست خاکه اره‌های تشک روی صورت او بریزد ـ تشک سنگین را کنار زد و تیغه را پنهان کرد . آلیوشای باپتیست ودوتااستونیایی ازروی تخت‌هایشان او را می‌دیدند . اما خیالش از بابت آنها راحت‌بود.

فتیوکوف به خوابگاه آمد. گریه می‌کرد .کمرش خم شده بود ولبهایش‌خونالود بود. پس‌حتماً اورا دوباره سر برداشتن کاسه آشی کتك‌زده بودند. ازبرابر افراد گروه گذشت، اما به هیچ‌کس نگاه نکرد، حتی اشکهایش‌را هم‌نمی‌خواست از کسی پنهان‌کند. رفت بالاروی تختش و صورتش را توی تشك فروبرد.

آدم‌نمی‌توانست جلوخودش‌را بگیردودلش برای او نسوزد. این مردك سرسالم اززندان بیرون نمی‌برد. ازبس ندانم کاربود.

آنوقت ناخدا آمد.سرحال به‌نظر می‌رسید . یك قوری چای دستش‌بود، نه ازآنها که توی اردوگاه می‌دادند. برای خوابگاه توی دوتابشکه چای دم می‌کردند. چای که‌نبود.آب‌زیپوی ولرمی بود که‌رنگ چای‌داشت وطعم‌چوب‌گندیدهٔ بشکه‌را می‌داد، ازاین چای تنها بی‌کس وکارها و زندانیان بدبخت استفاده می‌کردند. ناخدا به اندازهٔیك‌قوری از سزار چای درست‌وحسابی گرفته‌بودو روی آن آبجوش ریخته‌بود .حال خوشی‌داشت وقوری‌راگذاشت روی‌جامه‌دان تخت . گفت : «نزدیك بود آبجوش روی انگشتهایم بریزد.» انگار که بدش نمی‌آمد انگشتهایش بسوزند.

سزار داشت خوراکی‌هایش را روی چند برگ کاغذ پهن

می‌کرد. شوخوف ازشکاف تخت می‌توانست آنها را ببیند . تشك را دوباره پهن کرد تا چشمش به آنها نیفتد. اما مگر سزار دست ازسر او برمی‌داشت ؟

سزار بلند شد وسرش‌را نزدیك تخت او آورد و درحالیکه چشمکی به‌شوخوف می‌زد گفت: «ببین شوخوف...رفیق خوبی باش و آن ده‌روزت را به‌من قرض بده، قرض می‌دی؟» مقصودش قملتراش کوچك شوخوف بود (اگر آنرا از دست کسی می‌گرفتند ده روز مجردی روی‌شاخش بود.) شوخوف آنرا هم زیر تختش جاسازی کرده‌بود. به‌اندازهٔ دوبند انگشت بود، اما چربی خوك را مثل‌پنیر می‌برید. خودشوخوف آنرا ساخته بود و همیشه تمیزش می‌کرد. دستش‌را زیر تخت برد وچاقورا بیرون‌آورد. سزار سری تکان‌داد وغیبش‌زد.

با این چاقو هم آدم می‌توانست لقمه نانی در بیاورد ، اما نگهداشتن آن خطر زندان رفتن داشت. اگر کسی چاقورا قرض می‌گرفت که باآن سوسیس یا چیزی مثل آن ببرد ، باید دل‌سنگ داشته‌باشد که آن را بادست خالی به صاحبش برگرداند.

حالا سزار برای چاقوهم به‌او مدیون بود. بعد از این‌معاملهٔ نان و آب‌دارشوخوف کیسهٔ توتونش‌رابیرون آورد.به اندازهٔتوتونی که بدهکار بود ازآن برداشت وبه استونیایی‌ها که روبروی تختش می‌خوابیدند داد و ازآنها تشکر کرد.

نیش یکی از آنها بازشد ، به رفیقش لبخندی زد و پچ‌پچی باهم کردند . آنوقت برای امتحان سیگاری از آن پیچیدند. ازمال

خودشان که‌بدتر نبود، پس‌بهتر که آنرا امتحان می کردند! جاداشت شوخوف هم سیگاری برای خودش بپیچد ، اما احساسی درونی به اومی گفت که بازرسی‌شبانه نزدیك است. بزودی سروکلهٔ نگهبان پیدا می‌شد . برای سیگـار کشیدن باید به راهرو مـی‌رفت . اما نمی‌خواست ازجای‌گرمش‌بیرون بیاید. هوای خوابگاه‌حسابی‌سرد بود ویخ‌های گوشه‌های سقف هنوز آب نشده بود . حالا آدم می‌توانست‌سرما را تاب‌بیاورد اماچند ساعت دیگر زمهریرمی‌شد.

تکه‌ای از نانش راکند، ودر همانحال بی‌آن که بخواهد حرفهای سزار و ناخدا را می‌شنید که داشتند چای می‌نوشیدند.

«هرچه می‌خواهی بخور، ناخدا؛ تعارف نکن‌ایك‌تکه‌ازاین ماهی‌دودی‌بردار، سوسیس هم‌هست!»

«متشکرم، اگر بخواهم برمی‌دارم.»

«وکره‌هم روی‌نانت بمال. این نان فرانسوی اصل است که ازمسکو فرستاده‌اند.»

«بایدبگویم نمی‌توانم باورکنم‌که‌هنوزهم از این‌نان‌ها پیدا می‌شه. این‌جورچیزها من‌را به‌یادآن‌وقت‌ها که‌درآرخـانگل بودم می‌اندازه...»

درقسمت آنها صدا به‌صدانمی‌رسیدـدویست نفرآدم‌همزمان داشتند دادوقال می‌کردند. اما شوخوف صدای ضربه‌های چکش را ازبیرون‌شنید. وتنها او بودکه‌صدا راشنیده‌بود. یکی‌ازنگهبان‌ها را که بینی پهنی‌داشت دیدکه‌واردخوابگاه‌شد. آدم‌کوتوله‌ای بود

با صورتی‌سرخ. کاغذی‌دستش‌بود و پیدا بود که برای بردن افراد به‌بیرون یا بازداشت زندانیانی که‌سیگار می‌کشیدند نیامده‌است. دنبال کسی‌بود. به کاغذش نگاهی انداخت و پرسید: «گروه صدو چهار کجاست ؟»

«همین جاست .»

استونیایی‌ها سیگارشان را پنهان کردند. بادستهایشان باد زدندکه دود درهواپخش‌شود.

«سرگروهتان کجاست؟ »

تیورین یك پایش‌را از روی تخت به‌زمین‌گذاشت‌وگفت: «چه کارداری؟»

«دوتا از افراد گروهت قراربودبرای لباس‌های‌اضافیشان گزارش‌بنویسند ، گزارش کجاست ؟»

تیورین‌بی‌آنکه‌دست‌وپایش‌را گم‌کندگفت: «می‌نویسند.»

«باید تاحالا نوشته‌باشند.»

«اینها که سواد درست وحسابی ندارند، خیلی طول‌می‌کشد تایك‌خط چیزبنویسند.»(سزار وناخدا رامی می‌گفت ؛ تیورین‌آدم محشری بود، هرگز ازجواب دادن‌وانمی ماند.) «وتازه با چی بنویسند؟ نه‌قلم هست نه کاغذ.»

«باید بهشون می‌دادی.»

«ازکجابیارم؟ قلم‌وکاغذ دست‌کسی‌نمی‌دهند.»

مردك‌نگهبان‌گفت: «گوش‌کن، بهتره‌مواظب حرف زدنت

باشی وگرنه‌می‌اندازمت توی‌هلفدونی.» اماخونسردی‌اش را حفظ کرده بود.«آن گزارش‌ها ،بایدصبح اول‌وقت به‌نگهبانی‌داده‌بشه، و افراد موظفند لباس‌های اضافی‌را به‌انبار وسایل‌شخصی تحویل بدهند .فهمیدی ؟»

«بله، فهمیدم.»

(شوخوف با خودش‌گفت: « انگار که‌ناخداجست. »ناخدا بی‌خبر از همه‌جا داشت خاطراتش‌را برای سزار تعریف می‌کرد و سوسبس می‌خورد.)

نگهبان گفت:«یك چیزدیگه ، زندانی شمارهٔ س - ۳۱۱ اینجاست؟مال گروه شماست ؟»

تیورین برای دست به‌سر کردن‌او گفت :«بگذار فهرست را نگاه‌کنم ،آخر آدم‌چطور می‌تواند همهٔ این شماره‌های لعنتی رااز حفظ باشد؟»داشت طواش می‌دادتا افراد را برای بازرسی شبانه صدا بزنند و آنوقت شاید ناخدا دست کم‌آن شب را از زندان نجات پیدا می‌کرد.

اما مردك نگهبان فریاد زد: «بیونوفسکی اینجاست؟»

ناخدا از روی تختش جواب داد: «چی شده؟ بله، من اینجا هستم.» (کار را خراب کرد.)

«تو بیونوفسکی هستی؟س-۳۱۱، بسیار خوب دنبال من‌بیا!»

«کجا؟»

«خودت می‌دونی.»

ناخدا تنها آهی کشید و غرغر کنان آمادهٔ رفتن شد. برای او راندن یك ناوشکن در دریایی تاریك و توفانی آسان‌تر بود تا این که در گرماگرم صحبت با رفیقی مجبور شود به آن سلول یخ زده برود. با صدای فرو خورده‌ای گفت: «چند روز؟»

«ده روز! راه بیفت، تکان بخور!»

درست در همان لحظه گماشته‌ها فریاد زنان آمدند که «همه بیرون! برای بازرسی شبانه، همه بیرون بروند!»

پس حالا دیگر نگهبان‌های مأمور بازرسی شبانه در خوابگاه بودند. ناخدا به تخت نگاهی انداخت ـ آیا می‌توانست پالتویش را بردارد؟ اما در زندان همهٔ لباس را به جز نیم تنه از تن او بیرون می‌آوردند. پس بهتر که همانطور می‌رفت. ناخدا شاید فکر کرده بود ولکووی او را می‌بخشد، اما ولکووی هرگز کسی را نمی‌بخشید. به همین خاطر بود که برای رفتن به زندان آمادگی نداشت، توتون لای نیم تنه‌اش جا سازی نکرده بود و اگر می‌خواست آنرا توی دستش بگیرد کار بیهوده‌ای بود. موقع تفتیش اول از همه دستهایش را می‌گشتند.

با این همه وقتی کلاه را سرش گذاشت، سزار یکی دو تا سیگار به او رد کرد.

ناخدا درمانده و پریشان به هم گروهی‌هایش نگاهی انداخت، گفت: «خب، خداحافظ، رفقا.» و به دنبال نگهبان رفت.

بعضی‌ها پشت سرش فریاد کشیدند: «باکی نداشته باش!

جلوشون وانده! »غیر از این چه می‌توانستند بگویند؟

زندان‌راخودافرادگروه‌صد و چهار ساخته‌بودندومی‌دانستند که‌چه‌جورجایی‌است‌ـدیوارهای‌سنگی، کف‌سیمانی، بدون‌پنجره... بخاری داشت ، اما گرمای‌آن تنها یخ دیوارها را آب می کرد و کف سلول پر از گودال‌های آب می‌شد . روی یك تختهٔ لخت بی‌هیچ زیراندازی می‌خوابیدی و دندانهایت در تمام شب به هم می‌خورد. روزی سیصدگرم نان و هر سه روز یك بار آش‌گرم می‌دادند.

ده روز! اگر ده روزتو رانوی‌مجردی‌می‌انداختند واین‌مدت را تا آخر تاب می‌آوردی، برای بقیهٔ عمر سلامتی‌ات از دست‌رفته بود. ابتلابه سل‌حتمی‌بود وتاآخرعمرجایت‌روی‌تخت‌بیمارستان‌بود. آنهاراکه‌پانزده روز حبس می کشیدند از سلول یکراست‌به‌قبرستان می‌بردند.

همان‌که‌آدم‌شبهادرخوابگاه می‌خوابید باز جای‌خوشبختی‌اش باقی بود و باید قدر این نعمت را می‌دانست.

ارشدخوابگاه‌فریادزد: «بجنبید، بیرون‌بروید! تاسه‌می‌شمرم، هر کس بیرون نرفته باشد، اسمش را به رفیق نگهبان رد می کنم!»

این‌مردك هم ازآن حرامزاده‌های‌ختم روزگار بود. شبهاکه در خوابگاه با دیگران می‌خوابید چاك دهنش رامی‌بست، اماحالا مثل بالایی‌ها هارت و پورت می‌کرد و به همه فرمان می‌داد. زندانی‌ها را لو می‌داد یا خودش با آنها در می‌افتاد. یکی از انگشتهایش را توی دعوا از دست داده بود وبه همین‌خاطر خود را «معلول» جا زده بود. اما قیافه‌اش داد می‌زدکه یك‌آدمکش است. در واقع آدمکش هم بود. پروندهٔ جنایی داشت، اما بند چهارده ماده پنجاه و هشت به او هم خورده بود و روانهٔ این اردوگاهش کرده بودند.

هیچ چیز سرش نمی‌شد. در جا شمارهٔ آدم را برمی‌داشت و به‌نگهبان‌هامی‌داد وآنوقت‌دوروز زندان با «کار روزانه»انتظارت را می‌کشید. برای همین بودکه زندانیان بی‌درنگ از جاجنبیدندو مثل‌خرس‌از تخت‌های‌بالایی‌پایین‌جستند.همه‌بطرف‌در تنگ‌خوابگاه هجوم بردند.

شوخوف از تخت پایین پرید و چکمه‌هایش را به پاکرد. سیگارش راکه تازه‌پیچیده بودلای‌انگشت گذاشت. بدجوری‌هوس کشیدن سیگار کرده بود. داشت راه می‌افتاد که چشمش به سزار افتادودلش‌به‌حال‌اوسوخت.بی‌هیچ‌دلیلی‌این احساس به‌شوخوف دست داد. با همهٔ سواد و معلوماتش این‌آدم از زندگی هیچ چیز نمی‌دانست. باید پیش از بازرسی شبانه خوراکی‌هایش را به انبار می‌سپردواینقدر با آنها ور نمی‌رفت.حالا چه‌کار می‌توانست‌بکند؟ اگرآن‌کیسهٔ‌لعنتی راباخود بیرون‌می‌آورد خودش را مسخرهٔ‌پانصد

زندانی کرده بود. و اگر خوراکی‌ها را می‌گذاشت همانجا بماند اولین نفری که به‌خوابگاه برمی‌گشت کلکشان رامی کند.(دراوست‌ـ ایژما وضع از این هم بدتر بود‌ـدزدهایی بودند که همیشه‌زودتراز دیگران خودشان را به خوابگاه می‌رساندند و گنجه‌ها را خالی می‌کردند.)

شوخوف دیدکه سزار خیس عرق شده است. اما دیگرخیلی دیر شده بود.سوسیس‌ها و چربی خوك را توی جیب و بغل خودش چپاندکه شاید دست کم آنها را با خودش بیرون ببرد.

شوخوف برای آن‌که کمکی به او کرده باشدگفت: «همینجا بمان تا نفرآخر هم بیرون برود، سزار مارکوویچ، برو روی‌تخت بخواب، از جایت‌تکان‌نخورتانگهبان‌هاو گماشته‌ها سراغت‌بیایند. آنوقت به آنها بگو که مریض هستی. من می‌روم جلو صف جا می‌گیرم و اول از همه به خوابگاه برمی‌گردم ...» و به‌دنبال‌این حرف بدو بیرون رفت.

هر طور بود از میان شلوغی‌راهش را بازکرد (باید مواظب سیگارش‌هم بودکه‌له نشود). اماتوی راهرو که دو قسمت خوابگاه را بهم‌وصل می‌کردکسی‌برای‌بیرون‌رفتن عجله‌ای‌نداشت (نامردها دست شیطان را هم از پشت می‌بستند).همه مثل مرده به دیوارهای دو طرف چسبیده بودند، و تنها برای‌عبور یك نفر جلو در خروجی راه باز بود.کسی خیال بیرون رفتن نداشت. آنها تمام روز را در سرما و یخبندان‌گذرانده بودند و حالا هیچکس برای این که ده

دقیقه دیگرهم‌توی سرما بایستد اشتیاقی از خود نشان نمی‌داد. اگر کسی‌می‌خواست‌حماقت کند و بیرون‌از سرما سیاه شود راه‌برایش باز بود، اما هرکس سعی می‌کرد آخرین نفری باشدکه از راهروپا به بیرون می‌گذارد.

بیشتر وقت‌ها شوخوف هم به دیوارها می‌چسبید. اما حالا یکراست به‌طرف‌در رفت و پوزخند زنان به‌آنهای دیگر گفت: «شما بچه‌ننه‌هااز چی‌می‌ترسید؟ تابه‌حال توی‌سرمای‌سیبری‌بیرون‌نبوده‌اید؟ بیاییدبیرون و با خورشیدگرگ‌ها خودتان راگرم کنید... آهای، عمو، آتش سیگارت را ردکن بیاد.»

سیگارش‌را روشن‌کرد وقدم روی پله‌ها گذاشت . خورشید گرگ‌ها اسمی بودکه‌درآبادی زادگاهش روی ماه گذاشته‌بودند.

ماه بازهم بالاتر آمده بود. حالا کم‌کم داشت به‌نیمهٔ راه هرشبه‌اش درآسمان می‌رسید. رنگ‌تیرهٔ آسمان به‌زنگاری می‌زد. اینجاوآنجاستاره‌هایی دیده‌می‌شدند. برف‌سفیددرمهتاب می‌درخشید ودیوار خوابگاهها هم انگارکه رنگ سفید داشت . حالا دیگر روشنایی چراغهای اردوگاه چشم‌را نمی‌زد.

جلویکی ازخوابگاهها ازجمعیت سیاه شده بود. افراد برای بازرسی شبانه‌صف‌کشیده بودند. خوابگاههای دیگرهم بایدبازرسی می‌شدند. همه‌جا ساکت بود وتنها صدای‌کروچ کروچ چکمه‌ها روی برف شنیده می‌شد.

پنج زندانی ازپله‌های خوابگاه نه‌پایین رفتند ، وبه‌دنبال آنها سه نفر دیگر هم قدم بیرون گذاشتند. شوخوف با این سه نفر رفت که صف دوم را پشت سرپنج نفراولی تشکیل دهند. باشکمی سیر وسیگاری برلب ایستادن درآنجا آنقدرها هم بدنبود. توتونش حرف نداشت . لاتویایی دروغ نگفته بود. توتون گیرا وخوشبویی به‌اوداده بود.

زندانیان‌دیگری‌هم‌ازخوابگاه‌بیرون‌آمدندوپشت‌سرشوخوف صف کشیدند . زندانیانی که‌ازخوابگاه‌بیرون می‌آمدندازدست آنها که هنوزتوی خوابگاه مانده‌بودندکفرشان درآمده بود ـ بایدآنجا درانتظار آن حرمزاده‌ها می‌ایستادند ویخ می‌زدند.

زندانیان هیچ‌وقت به‌ساعت نگاه نمی‌کردند . ساعت به‌چه دردشان می‌خورد؟ برای آنها همان زنگ بیدارباش، حضور و غیاب ، راحت‌باش ناهار وزنگ خاموشی کافی بود.

آنطورکه می‌گفتند ، بازرسی شبانه حدود ساعت نه انجام می‌گرفت . قدر مسلم این بودکه تاساعت نه‌کارشان تمام نمی‌شد. تادوبارآنهارا نمی‌شمردند ول‌کن نبودند وگاهی‌ازدوبار هم بیشتر می‌شد. تاپیش ازساعت‌ده خوابیدن امکان نداشت ، وزنگ بیدار باش‌را ساعت پنج صبح می‌زدند . تعجبی نداشت اگر ملداویایی پیش ازتمام شدن‌کارروزانه خوابش‌گرفته باشد. زندانی هرجای

گرمی‌را که پیدا می‌کرد، درجا خوابش می‌برد. درروزهای هفته همه آنقدر بی‌خوابی کشیده بودندکه یکشنبه اگر کاری نبود، مثل نعش درخوابگاههایشان می‌افتادند.

حالا دیگر همه روی پله‌ها ریختند. آن مردك ارشد خوابگاه ونگهبان‌های جاکش بالگد ازخوابگاه بیرونشان کرده بودند.

زندانیانی که‌بیرون توی صف بودند سر آنها داد می‌زدند که «فکر کردید خیلی زرنگید، حرامزاده‌ها، هان؟ اینقدر لفتش دادیدکه چی بشه؟ اگرزودتر بیرون آمده بودید حالا کارتمام بود.»

همه بیرون آمده بودند. چهارصد نفری می‌شدند که توی‌یك خوابگاه می‌خوابیدند. هشتاد صف پنج نفری تشکیل شده بود. صف‌های جلومرتب بود، اما عقبی‌ها توی هم می‌لولیدند.

ارشد خوابگاه‌ازبالای پله‌ها فریادزد: «ته‌صفی‌ها، به‌ستون پنج!» اما مگر کسی می‌شنید، لعنت به‌آنها، حرامزاده‌ها!

سزار باحالی نزار درحالی که‌وانمودمی کردبیماراست‌ازخوابگاه بیرون آمد و پشت‌سرش‌دو گماشته‌ازقسمت‌دیگر خوابگاه‌و گماشته‌های‌قسمت‌خودشان، همراه بایك‌زندانی که‌می‌لنگید قدم روی‌پله‌ها گذاشتند. جلوصف به‌سزارجا دادند. حالاشوخوف‌توی‌صف‌سوم‌بود.

نگهبان روی پله‌ها آمد.

باصدای کلفتی سرعقبی‌ها فریاد زد: «به‌ستون پنج!»

مردك ارشد هم‌فریاد زد : «به‌ستون پنج!» صدای اوهم‌دست کمی ازصدای نگهبان نداشت.

اما عقبی‌های حرامزاده هنوز به‌ستون پنج نایستاده بودند.

ارشد خوابگاه ازپله‌ها پایین آمد . به‌ته‌صف رفت وحسابی حال آنهارا جا آورد . چند نفری‌را بامشت والگد لت وپارکرد . اما اوهم حواسش بود که دست روی کی بلندکند. حالا عقبی‌ها پشت سرهم ایستادند واوبه‌طرف پله‌ها برگشت وبانگهبان شروع به‌شمارش کردند.

هرصف پنج نفری‌راکه‌صدا می‌زدند افرادش‌باشتاب راهی خوابگاه می‌شدند. حالا دیگرکسی کاری باآنها نداشت.

امـا این وقتی بودکه درشمارش اشتبـاهی پیش نمی‌آمد . هرچوپان‌بی‌سوادی‌بهتراز‌آن کره‌خرها می‌توانست گوسفندهایش‌را بشمارد . ممکن بود سواد خواندن ونوشتن نداشته باشد، اما همان صدای گله کافی بودکه اوحساب گوسفندهایش‌را داشته باشد. این حرامزاده‌ها بااین که آموزش هم‌دیده‌بودند، حساب دودوتاچهارتا هم بلد نبودند.

زمستـان گذشته برای‌گرم کردن چکمه گرمخانه نداشتند . چکمه‌هایشان‌را شب‌ها توی خوابگاه می‌گذاشتند .گاهی می‌شد که چهاربار آنهـارا برای شمارش بیرون می‌بردند. آنوقت حتی فرصت پوشیدن لباس‌را هم‌پیدا نمی‌کردند.پتوهایشان‌رابه‌دور خود

می‌پیچیدند و بیرون می‌رفتند . امسال گرمخانه ساخته بودند ، اما گنجایش چکمه‌های همهٔ افراد خوابگاه‌را نداشت . به‌همین‌خاطر گروه‌ها هردو پاسه شب‌یك‌بار می‌توانستند چکمه‌هایشان‌را آنجا بگذارند. حالا دیگر برای شمارش دوبارهٔ افراد مجبور نبودند از خوابگاه بیرون‌بروند . آنهارا ازیك‌قسمت خوابگاه به‌قسمت‌دیگر می‌بردند .

شوخوف اولین نفری‌نبود که به‌خوابگاه برگشت ، اماچهار-چشمی مواظب آنهای دیگربود. یکراست بطرف تخت سزار رفت وروی آن‌نشست.چکمه‌هایش‌را بیرون‌آورد، ازروی تخت دیگری نزدیك بخاری بالا رفت وچکمه‌هایش‌را روی آن‌گذاشت تاخشك شود.چکمهٔ‌دیگری‌آنجا نبود ـ دوباره خودش‌رابه‌تخت‌سزاررساند؛ دوزانـو روی آن نشست ویك چشمش به‌تخت بود ویك چشمش به چکمه‌هایش که کناربخاری گذاشته بود.

باصدای بلند به‌یکی از زندانیان گفت : «آهای، بـاتوام ، موسرخه ! چه کار باآن‌چکمه‌ها داری؟ چکمه‌های خودت‌را بگذار وبروپی کارت.»

زندانیان توی‌خوابگاه ریختند. چندتایی از گروه بیست‌فریاد زدند: «چکمه‌هارا بدهید ببریم گرمخانه!»

می گذاشتند تاآنها باچکمه‌ها بیرون بروند ودرخوابگـاه‌را پشت سرشـان می‌بستند ، وبعدکه آنها برمی گشتند صدای کوبیدن

درخوابگاه بلند می‌شد. « همشهری نگهبان، در را بازکن !» اما آن موقع‌دیگر نگهبان‌ها باتخته‌سه‌لایی‌هایشان‌به‌ساختمان فرماندهی رفته بودند وداشتند به‌حسابهایشان رسیدگی می‌کردند.

شوخوف دیگر گوششش بدهکار هیچ‌چیز نبود. سروکلهٔ سزار پیدا شد. گفت: « متشکرم، ایوان‌دنیسوویچ!»

شوخوف سرتکان داد ومثل سنجاب ازتخت بالارفت‌وروی طبقهٔخودش درازکشید. حالامی‌توانست نانش‌رابخورد ، سیگاری بکشد، ویابخوابد.

اما چه روزخوبی‌را پشت‌سرگذاشته‌بود ـ وخوابش‌نمی‌آمد. حال خوشی داشت.

آماده‌کردن تختخواب کارمشکلی نبود ـ تنها باید آن پتوی تیره رنگ‌را روی تشك پهن می‌کرد (آخرین باری‌که روی ملافه خوابیده بود، سال چهل ودرخانه‌اش بود . فکرکرد برای چه زنها آنقدر نگران ملافه‌اند ـ انداختن ملافه جزآن‌که‌زحمت آنهارازیاد کند چه فایده‌ای‌داشت؟) سرش‌را روی‌خاکه‌اره‌های‌بالش گذاشت. پاهایش‌را توی آستین‌های نیم‌تنه فروبرد ، وپالتورا روی پتو پهن کرد. دیگرکاری نداشت. اینهم روزی بود وگذشت . به‌نجواخدارا شکرکرد.

دست‌کم سرش‌را اینجا زمین می‌گذاشت ودرچهار دیواری سلول نخوابیده‌بود . همین خودش خیلی بود.

شوخوف رو به پنجره خوابید. آلیوشا درجهت مخالف او روی تخت دیگری خوابیده بود تا بتواند از روشنایی چراغ استفاده کند: باز هم داشت انجیل می‌خواند.

آلیوشا نجوای شوخوف را شنید، رویش را به طرف او برگرداند و گفت: «ببینم، ایوان دنیسوویچ، روح تو به دعا نیاز دارد، خب برای چی به درگاه خداوند دعا نمی‌کنی؟»

شوخوف به آلیوشا نگاه کرد. چشمان آلیوشا همچون دو شعلهٔ شمع در تاریك و روشن خوابگاه می‌سوختند. آهی کشید و جواب داد: «بهت می‌گم برای چی، آلیوشا. برای این که این دعاها مثل شکایت کردن پیش بالایی‌هاست، یا به گوش کسی نمی‌رسد و یا اگر رسید، می‌گویند اعتراض وارد نیست.»

جلو ساختمان فرماندهی چهار صندوق گذاشته بودند که در آنها لاك و مهر بود. مأموران امنیتی هرماه آنهارا خالی می‌کردند. خیلی از زندانی‌ها توی آن صندوق‌ها عریضه انداخته بودند و یکی دو ماهی هم در انتظار جواب روزشماری کرده بودند. اما هیچ جوابی به آنها داده نشده بود و یا اینکه شکایت‌هایشان را «مردود» دانسته بودند.

«ایوان دنیسوویچ، مشکل تو اینست که با حضور دل دعا نمی‌کنی. برای همین دعاهایت مستجاب نمی‌شوند. باید مدام دعا کرد، و آن وقت اگر ایمانت درست و محکم باشد، کوه را هم از جا خواهی کند.»

شوخوف پوزخندی زد و سیگاری برای خودش پیچید. از یکی از استونیایی‌ها کبریت گرفت.

ونمی‌خواهد برای من موعظه کنی، آلیوشا ، من تا به‌حال ندیده‌ام که کوهی از جا کنده بشه، و راستش اصلاً کوهی ندیده‌ام. شما باپتیست‌ها که توی قفقاز آن همه دعا کردید توانستید کوهی را از جا بکنید؟»

آدمهای بیچاره‌ای بودند. تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد دعا خواندن بود، و آن‌وقت کجا را گرفته بودند؟ برای همه‌شان بیست وپنجسال بریده بودند. حالا دیگر بیست و پنجسال یك حکم عادی بود .

آلیوشا باانجیل‌خودش را به شوخوف نزدیکتر کرد و گفت: «اما ما برای‌این دعا‌نمی‌کنیم، ایوان‌دنیسوویچ ،وتنها برای یك‌چیز در این دنیا خداوند ما را به دعا کردن امر فرموده و آنهم نان روزانهٔ ماست ـ پروردگارا فقط نان امروز ما را بده.»

شوخوف گفت: «مقصودت همان جیره است؟»

اما آلیوشا به حرف خود ادامه داد . چشمهایش بیشتر از کلماتش گویا بودند. دستش را روی دست شوخوف گذاشت.

«ایوان دنیسوویچ برای یك بسته خوراکی که از بیرون کسی بفرستد و یا یك کاسه آش اضافی دعا نمی‌کنند . دعا برای این چیزهای بی ارزش به درگاه خداوند شرم‌آور است. ما باید برای برآورده شدن نیاز های روحانیمان دعا کنیم ـ دعا کنیم که خداوندگارمان عیسی دل‌هامان را از همهٔ آلودگیهای این دنیا پاك کند.»

«اما آخر، کشیش آبادی ما...»

آلیوشا در حالی که به خود می‌پیچید عاجزانه به او گفت :
«نمی‌خواهم کلمه‌ای دربارهٔ او بشنوم.»
«نه. فقط گوش کن.» شوخوف روی بازوی خود تکیه داد ، به طرف او خم شد و ادامه داد: «کشیش پولدارترین آدم آبادی‌ما بود . به فرض اگر کسی می‌خواست برای خانه‌اش شیروانی درست کند ، مزد این کار سی روبل بود . اما از کشیش صد روبل کمتر نمی‌گرفتیم. این کشیش نفقهٔ سه زن را توی سه شهر می‌داد، و با زن چهارمش توی آبادی ما زندگی می‌کرد . اسقف را هم خام کرده بود. باید می‌دیدی که چطور سبیل او را هم چرب می‌کرد. هر چند تا کشیش هم که آنجا می‌فرستادند، این کشیش زیرپاشان را می‌روفت. نمی‌خواست دخلش را با کسی قسمت کند.»
«چرا از این کشیش با من حرف می‌زنی ؟ کلیسای ارتدکس از انجیل رو برگردانده است، و برای همین است که آنها را زندانی نمی‌کنند. آنها ایمان درستی ندارند.»
شوخوف به او خیره شد ، و پکی به سیگارش زد . گفت :
«آلیوشا.» دستش را از زیر دست او کنار کشید و دود سیگار را توی صورت او پف کرد و ادامه داد: «من منکر خدا نیستم، این را بفهم . من به خدا اعتقاد دارم. این به جای خود، اما به قصه‌های بهشت و دوزخ اعتقاد ندارم . آخر آدم چطور می‌تواند آن قصه‌های بهشت و دوزخ را باور کند . این دیگر توی کت من نمی‌رود.»
شوخوف دوباره راست نشست و خاکستر سیگارش را میان لبهٔ تخت و پنجره تکان داد . مواظب بود که خاکستر سیگار را روی

تخت ناخدا نریزد. درافکارخودش غوطه‌وربود و دیگر به حرفهای آلیوشاگوش نمی‌داد. با صدای بلنـد گفت: «خب، هرچقدر دلت می‌خواهد دعاکن ، امایك‌روز هم‌از روزهایی که باید در زندان بکشی کم نمی‌شود.»

آلیوشاوحشت‌زده گفت: «تو نباید برای بیرون رفتن ازاینجا دعاکنی . آزادی را برای چی می‌خواهـی ؟ بیـرون این مختصر ایمانی هم کـه داری بر باد می‌رود . خوشا به حالت که در زندان هستی . اینجـا محل تزکیهٔ روح است . پـولس قدیس می‌گوید : چه می‌کنید که گریـان شده و دل مرا می‌شکنید ؟ زیرا من مستعدم که نه فقط قید شوم بلکه به خاطر نام خداوند عیسی بمیرم.»[1]

شوخوف به‌سقف خیره ماند و ساکت شد. دیگر خودش هم نمی‌دانست که آیا دلش می‌خواهدآزاد باشد یانه.

روزهای اول برای آزادی اشتیـاق زیادی داشت. هر شب شمار روزهای رفته و روزهایی‌راکه‌درپیش‌بود، نگه می‌داشت.اما بعدها از این کار خسته شد. باگذشت زمان فهمید که اگرهم روزی آنها را آزادکنند، محال است که بگذارندکـی‌سر خانه وزندگی خودش برگردد. ازکجا معلوم که زندگی در اینجا بهتر از زندگی درآبادی خودش نباشد؟

آزادی برای او تنها یك معنی داشت: باز گشتن سر خانه و زندگی خودش که آنهم محال بود .

۱ــ از ترجمهٔ کتاب مقدس، اعمال رسولان ، بیست و یکم ، ۱۳. در اصل کتاب مقدس آمده : بلکه در اورشلیم بمیرم؛ بخاطر نام خداوند عیسی.

آلیوشا دروغ نمی‌گفت. از لحن صحبت او و نگاهش برای آدم شکی نمی‌ماند که او از زندانی بودن خود خوشحال است.

شوخوف گفت: «ببین آلیوشا، برای تو خوب است. مسیح به تو گفته که اینجا بیایی، و برای اوست که اینجا هستی. اما من چرا اینجا هستم؟ به این خاطر که آنها سال چهل و یك برای جنگ آمادگی نداشته‌اند؟ مگر تقصیر من بود؟»

کیلگاس از تخت خود با صدای بلند گفت: «انگار امشب از شمارش دوباره خبری نیست.»

شوخوف گفت: «آره، باید بزنیم به تخته. کمتر پیش میاد.»

خمیازه‌ای کشید. «حالا دیگر می‌توانیم بخوابیم.»

خوابگاه ساکت بود و صدایی از کسی شنیده نمی‌شد. آنوقت صدای قفل در بیرون را شنیدند: دو زندانی که چکمه‌ها را به گرمخانه برده بودند از راهرو دوان دوان به خوابگاه آمدند و فریاد زدند: «شمارش دوم!»

نگهبانی پشت سر آنها آمد و فریاد کشید: «همه به آن قسمت خوابگاه!»

بعضی‌ها خواب رفته بودند. غرغرکنان بلند شدند و چکمه‌هایشان را پوشیدند (شلوارهایشان را هیچوقت از پا در نمی‌آوردند. زیر پتو بدون شلوار پاهای آدم از سرما خشك می‌شد.)

شوخوف گفت: «حرامزاده‌ها!» اما خیلی عصبانی نشده بود،

چراکه هنوز خوابش نبرده بود.

سزار از جا برخاست و دو تاکلوچه، دو حبه قند و یك‌تکه سوسیس به او داد.

شوخوف از روی تخت سرش را خم کرد و گفت: «متشکرم سزار مارکوویچ، کیسه‌ات را بده که اینجا زیر تشك بگذارم.» (از طبقهٔ بالای تخت کسی نمی‌توانست چیزی بلند کند و اصلاً کی سراغ تخت شوخوف می‌آمد؟)

سزار کیسهٔ سفید رنگش را به او داد که با نخ در آن را بسته بود. شوخوف آنرا زیر تشك گذاشت و صبر کرد تا بیشتر زندانی‌ها به راهرو رفتند. حالا دیگر مجبور نبود پای برهنه خیلی آنجا بایستد.

نگهبان‌سر او فریاد زد: «آهای با توام، آن گوشه!»

آن وقت شوخوف باپای برهنه‌ازتختش پایین پرید (چکمه‌ها وپاپیچ‌هایش حالا نزدیك بخاری خشك و گرم شده بودند. حیف بود آنها را از آنجا بردارد). چه دمپایی‌هایی که برای دیگران درست نکرده بود! اما حالا باید خودش پای برهنه راه می‌رفت. برای او چه فرقی می‌کرد؟ به این‌چیزها عادت داشت وشمارش هم‌خیلی طول نمی‌کشید. تازه اگر دمپایی‌را روز پای‌آدم‌می‌دیدند، توقیفش می‌کردند.

گروههایی که چکمه‌هایشان‌را به‌گرمخانه برده‌بودندخیالشان راحت بود. بعضی هاشان دمپایی پا کرده بودند و بعضی دیگر

پابرهنه یا با پاپیچ‌هایشان راه می‌رفتند.

نگهبان فریاد زد: «تکان بخورید!»

ارشد خوابگاه هم بود. گفت: «دلتون هوس چوب کرده ، آشغال‌های بوگندو؟»

همه رابه قسمت‌دیگر خوابگاه‌بردند. آنهاکه آخرازهمه آمده بودند باید در راهرو می‌ایستادند. شوخوف هم آنجاپشت به دیوار و نزدیك آبریزگاه ایستاد . زمین زیر پایش خیس بود و از بیرون سوز سردی می‌آمد .

وقتی همه حاضر شدند ارشد خوابگاه و نگهبان یکبار دیگر گوشه و کنار خوابگاه را گشتند تا مطمئن شوند کسی جا نمانده است. یك نفرکم یازیادآنهارابه دردسر می‌انداخت و باید دوباره شمارش را از سر می‌گرفتند . همهٔ سوراخ سنبه‌های خوابگاه را گشتند و به راهرو برگشتند .

«یك، دو، سه، چهار...»

این بار تند تند می‌شمردند و افراد را مرخص می‌کردند . شوخوف نفر هیجدهم بود. خودش را به تخت رساند . پایش را روی لبهٔ آن گذاشت، و در یك چشم به‌هم زدن بالا رفت.

عالی بود! بار دیگر پاهایش را درآستین نیم تنه فروکرد و پتو را روی خودش انداخت . حالا دیگر می‌توانست بخوابد. زندانیان آن قسمت خوابگاه را برای شمارش به قسمت آنها می‌آوردند. اما دیگر کسی کاری به آنهانداشت.

سزار سرجایش برگشت و شوخوف کیسه‌اش را به او داد.

آلیوشا هم آمد. او همیشه می‌خواست دل مردم را به دست بیاورد، اما چیزی از این‌کار عایدش نمی‌شد.

شوخوف یکی از کلوچه‌ها را جلو او گرفت و گفت: «بیا، آلیوشا.»

آلیوشا لبخند زد و گفت: «متشکرم، اما برای خودت که چیزی نمی‌ماند.»

«فکرش را نکن، بخور.»

حرف او درست بود، اما شوخوف همیشه می‌توانست چیزی برای خودش پیدا کند. سوسیس را توی دهان گذاشت و آنرا جوید و باز هم جوید. وه که چه طعمی داشت! چه آبدار بود! فکر کرد بقیهٔ خوراکی‌هایش را فردا صبح پیش از حضور و غیاب بخورد. آن پتوی یك لایی و چرکمرده را روی صورتش کشید. دیگر سر و صدای زندانیان آن قسمت خوابگاه را که در انتظار شمارش دور و بر تخت‌های آنها جمع شده بودند، نمی‌شنید.

خوابش گرفت. چه حال خوشی داشت. امروز پشت سر هم خوب آورده بود. به مجردی نیفتاده بود. گروه را به مجتمع اشتراکی نفرستاده بودند. یك کاسه حریرهٔ اضافی برای ناهار گیرش آمده بود. سرگروه جیرهٔ خوبی برای آنها دست و پا کرده بود. از دیواری که بالا برده بودند راضی بود. آن تیغهٔ فولادی را مفتش‌ها از او نگرفته بودند. سرشب سزار او را دست خالی نگذاشته بود. توتون خریده بود. دردپشتش دیگر فروکش کرده بود.

هیچ چیز روزش را خراب نکرده بود و رویهم رفته روز خوبی بود.

سه هزار و ششصد و پنجاه و سه روز دیگر را هم باید در زندان می‌گذراند، مثل امروز، از سفیدهٔ صبح تا تاریکی شب.

آن سه روز اضافی با احتساب سالهای کبیسه بود...

یادداشت مترجم

این کتاب از روایت انگلیسی آن به زبان فارسی برگردانده شده که ترجمهٔ ماکس هایوارد و رونالد هینگلی R . Hingly، M . Hayward است و Bantam Books آنرا در سال ۱۹۷۰ منتشر کرده است. در جریان کار، ترجمهٔ دیگری از این کتاب به زبان انگلیسی از رالف پارکر R.Parker (پنگوئن، ۱۹۸۰) دردسترس مترجم قرار گرفت که به آن نیز رجوع شده است. این دو متن اختلافهایی با هم داشتند که در چند جا ازحد پسند و آزادی انتخاب مترجم‌های آنها فراتر می‌رفت. خوشبختانه این موارد انگشت شمار بود و بادرنظر گرفتن برتری‌هایی که ترجمهٔ هایوارد و هینگلی بر نسخهٔ چاپ پنگوئن داشت، اصل و ملاك همان روایت آنها گرفته شد. زبان این داستان همچنانکه این دو مترجم در یادداشت خود اشاره کرده‌اند، زبانی است آمیخته با اصطلاحات اردوگاهی وواژه‌ها و تعابیری که رنگ و بوی زبان روستاییان شوروی را دارد. در مورد اول واژه‌ها گاهی دور از ادب و آداب زبان مجامع آزاد رسمی است، اما وفاداری به اصل تاحد زیادی در برگردان فارسی میسر شده است. در این زمینه چند جاکه امکان داشت، برابرهایی خاص اززبان فارسی گنجانده شدکه شاید در نگاه نخست ناآشنا بنظر برسد، اما در بافت جمله معنای خود را می‌رساند و نیازی به توضیح نداشت. در دیگر جاها همان برابرهایی آمده که کتاب لغت وزبان گفتگو به دست می‌داد.

از سوی دیگر این‌زبان خورند ذهنیت بستهٔ آدم اصلی داستان است (چهارچوبی تنگ‌که نویسنده درسرتاسرداستان خود را مقیدبه‌آن‌کرده‌است) هم در آنحال کـه برخورد سرراست و بی پیرایهٔ او را با دنیای پیرامونش نشان می‌دهد . در جایی به تناسب با تب وتاب کاری سخت‌که از بیم‌جان وبرای لقمه نانی انجام می‌گیرد، آهنگی تند و مقطع پیدا می‌کند و چند و چون بیکاری‌کمرشکنی را نشان می‌دهد؛ و در جایی دیگر، با یك نیش قلم نویسنده به فرورفتن قرص خورشید و برآمدن ماه درآسمان اشاره‌ای لطیف را پذیرا می‌شود که ترجیع‌بند نجومی ماجراست و زمانشمار چرخـهٔ رنجی که آدم اصلی درآن‌گرفتار شده است . این ویژگـی‌ها را و مهمتر ایجاز و فشردگی این اثر را ترجمهٔ هایوارد وهینگلی بیشتر نشان می‌داد.

پانویس‌های توضیحی همه از این دو مترجم است . اشاره‌ای کـه از گئورگ لوکاچ در سرآغاز کتاب آمده ، تکـه‌ای است از کتـاب او با نام دربارهٔ سولژ نیتسین ،ترجمهٔW.D.Grafکه‌Merlin Pressآنرادر سال ۱۹۷۰ به‌چاپ رسانده است.

ر.ف